

# حاجي آقا

## صادق هدايت

حاجي آقا به عادت معمول، بعد از آن که عصا زنان يك چرخ دور حياط زد و همه چيز را با نظر تيزبين خود ورنانداز کرد و دستور هايي داد و ايرادهايي از اهل خانه گرفت، عباي شتري نازك خودش را از روي تخت برداشت و سلانه سلانه دالان دراز تاريخي را پيمود و وارد هشتي شد. بعد يکسر رفت و روي دسکچه اي که در سکوي مقابل دالان بود، نشست. سينه اش را صاف کرد و دامن عبا را روي زانويش کشيد. مچ پاي کپلي و پرپشم و پيله ي او که از بالا به زير شلوار ي گشاد و از پائين به ملڪي چرڪي منتهي مي شد، موقتا زير پرده ي زنبوري عبا پنهان شد. محوطه ي هشتي آب و جارو شده بود؛ اما چون همسايه، لجن حوضش را در جوي کوچه خالي کرده بود، بوي گند تندي فضاي هشتي را پر مي کرد. حاجي آقا به عصايش تکیه کرد و با صدای نکره اي فریاد زد: مراد، آهاي مراد! هنوز اين کلمه در ذهنش بود که پيرمردي لاغر و فکسني، با قبای فدک کهنه، سراسيمه از دالان وارد شد و دست به سينه جواب داد: بله قربان!

- باز کجا رفتي قايم شدي؟ لنگ ظهره. در را پيش کن، بو گند لجن مياد!

مراد در را پيش کرد و با لحن شرمنده اي گفت: قربان، زبيده خانوم سرش درد مي کرد، به من گفت برم يك سير نبات بگيرم!  
- مرتيکه ي قرمساق، کي به تو اجازه داد؟ پنجاه ساله که در خونه ي مني، هنوز نمي دوني که بايد از من اجازه بگيري! الان من از پيش زبيده خانوم ميام، از هر روز حالش بهتر بود. چرا به من نگفت که سرش درد مي کنه؟! اين ها غمزه ي شتري است. خوب دندان هاي منو شمردين! با اين همه قند و نبات و شکر/پنير که توي اين خونه مي خورند. مثل اين که اهل اين خونه کره ي دريايي هستند، همه با نقل و نبات زندگي مي کنند! برويد خونه ي مردم را ببينيد! يك روز به هواي سردرد، يك روز به بهانه ي مهمان، يك روز براي بچه! پول را که از کاغذ نمي چينند. اگر سرش درد مي کرد، مي خواست يك استکان قنداغ بخورد! اين زنیکه هميشه سردرد مصلحتي دارد.

- قربان، قند نبود!

- باز پيش من فضولي کردي، تو حرف من دويدي! چطور قند نبود؟ صبح زود من کلبه ي قندشان را دادم، حالا مي خوان ناخنک بزندان. اگر يکي بود، دو تا بود، آدم دلش نمي سوخت. هشت نفرند که با هم چشم و همچشمي دارند. حليمه خاتون که پناه بر خدا، منو به خاک سياه نشاند. هي نسخه بيچ، نه بهتر مي شه، نه بدتر. معلوم نيست چه مرگشه؟! مي داني، زيادي عمر کرده!  
حاجي چشم هاي مثل تغارش را و درانيد و سرش را از روي نااميدي تکان داد: آدم کارش که به اين جا کشيد، بهتره هر چه زودتر زحمت را کم بکنه! اسباب دل غشه شده. اين ها همه از بدشانسي منه. از صبح تا شام جان مي کنم، وقتي که ميرم تو اندرون يا بايد کفش و کلاه بچه ها را جمع بکنم، و يا دعواي صيغه و عقدي را و يا کسالت حليمه خاتون را تحويل بگيرم! مثلاً اينم راحتی سر پيري من شده. تو ديگر خودت بهتر مي داني. آقا کوچيک را چقدر خرج تحصيلش کردم، فرستادمش فرنگستون، براي اين که پسر اول بود و بعد از آن همه نذر و نياز، سر هشت تا دختر خدا بهم داده بود و مي بايست در خونه ام را واز بکنه! ديدي چه به روز من آورد؟ امان از رفيق بد! يك لوطي الدنگ بار آمد. تو که شاهدي، من وادار شدم از ارث محروم شوم. هي قمار، هي هرزگي! من که گنج قارون زير سرم نيست. همه چشمشان به دست منه. سر کلاف که کج بشه، خر بيار و باقالي بار کن! من با اين حال و روز خودم، يك پرستار لازم دارم. بنيه ام روز به روز تحليل ميرد، اين ور بيضه ي لامصب، اين حال عليل. امروز که سرم را شانه زدم، يك چنگه مو پائين آمد.

مراد دزدکي به فرق طاس حاجي نگاهي کرد، اما به اين حرف ها گوشش بدهکار نبود. هر روز صبح زود از اين رجزخواني ها تحويل مي گرفت و مثل آدمي که ادار تند دارد، پا به پا مي شد و منتظر بود که کي حمله متوجه ي خود او خواهد شد! اما حاجي سر دماغ به نظر مي آمد، مثل گربه که با موش بازي مي کند، هي حرف را مي پيچاند. تسبيح شاه مقصودي را از جيب جلدقه اش در آورد و گفت: شما گمان مي کنيد پول علف خر سه؟! يادش بخير! ديروز تو کاغذپاره هام مي گشتم، يك سياهه پيدا کردم. فکرش را بکن، سياهه ي مرحوم ابوي بود. بيست نفر از وزراء و کله گنده ها را به شام دعوت کرده بود. مي داني مخرجش چقدر شده بود؟ شش هزار و دو عباسي و سه تا پول. امروز بيا به مردم بگو، زمان شاه شهيد خدا بيا مرز، با جندک خريد و فروش مي شده. کي باور مي کنه؟ من هيچ وقت يادم نمي ره، خونه ي مرحوم ابوي يك بقله درست کرده بودند. هيچ مي داني بقله يعني چي؟ بوقلمون را مي کشند، مي گذارند بيات مي شه، بعد اوريت مي کنند و تو شيکمش را از آلو و قيسي پر مي کنند. آن وقت تو روغن يك چرخش ميدند و مي پزند. اين بقله را همچين پخته بودند که توي دهن آب مي شد. آدم دلش مي خواست که انگشت هاشم باهاش بخوره! (آب دهانش را فرو داد و چشم هاشم به دود افتاد). خب، من بچه سال بودم، شبانه بوقلمون را از زير سبد روي آب انبار در آوردم و نصف بيشتش را خوردم. خدايا از گناهان همهي بنده هایت بگذر!

فردا صبح، روز بد نبینی، همین که مرحوم ابوی خبردار شد، یک دده سیاه داشتیم، اسمش گل‌عذار بود، انداختن گردن اون. داد آنقدر چوبش زدند که خون قی کرد و مرد. اما من مقرر نیامدم. کسی هم نفهمید که من بودم. پشتش هم اسهال خونی شدم و تو رختخواب خوابیدم. (توی دستمال فین پر صدایی کرد). آن وقت یوقلمون یکی سه عباسی بود. زمان شاه شهید خدابایم‌رز. مثل دیروزه، هزار سال پیش که نیست، زمان کیکاووس و افراسیاب که نیست. من هنوز هم‌ه‌اش یادمه. مثل این که دیروز بود. آن وقت‌ها مردم پر و پا قرص پیدا می‌شدند، همه بابا/ننه‌دار بودند. مثل حالا که نبود. شاه شهید خدا بی‌امرز همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی می‌نشاند. آن روزها که سیاست مثل حالا نبود، یک چیزی میگم، یک چیزی می‌شنوی. گمان می‌کنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود؟ تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد. دیدی که اتومبیلش را دنبالم فرستاد. خب، پیشترها در خونه‌ی مردم واز بود، دست و دل‌واز بودند، حالا دیگر اون ممه رو لولو برده. یک چیزی بهت میگم، نمی‌دانم باورت میشه، یا نه؟! چایی که آوردند، خودش پا شد قندان را از توی دولا بچه درآورد و گفت: من امتحان کردم. یک جبه قند هم این استکان‌ها را شیرین می‌کنه!

هرچی باشه به آدم برمی‌خوره. راستش من چایی تلخ را سر کشیدم، آن وقت دو ساعت پرت و پلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند و صد جور خواهش و تمنا کرد که کوچک‌تر از همه‌اش دویست تومن می‌ارزید، اما با وجودی که می‌دانست که دودی‌ام، نگفت یک قلیان برایم بیاورند. می‌دانی این‌ها سر سفره‌ی باباشان نان نخورده‌اند، اما بیا باد و بروت و فیس و افاده‌شان را تماشا کن! مثل اینه که نوه‌ی اتر خان ککه ورچین هستند!

مرحوم ابوی از اعیان درجه اول بود، سفر قندهار سه من و یک چارک چشم درآورد. وقتی که برگشت، حاجی میرزا آقاسی کتش را بوسید و یک حمایل و نشان بهش داد. همیشه پای رکاب شاه شهید به شکار می‌رفت. حالا همه چیز از میان رفته، عرض، شرف، آبرو، ناموس! هیچی نباشه، فیل مرده‌اش هم صد تومن، زنده‌اش هم صد تومن. حالا باز هم به من محتاجه، از سادگی من سوء استفاده می‌کنه. من هم با خودم میگم، خب، کار بنده‌های خدا را راه بنذاریم، و در دنیا همین خوبی و بدی میمانه و بس! فردا باید تو دو وجب زمین بخوابیم. راستی دیروز رفته بودم پیش وزیر. ننه‌ی ام‌البین باز آمد؟

مرد چرتش پاره شد: بله، آمد رفت تو اندرون.

- رفت اتاق محترم؟

- قربان، چه عرض بکنم؟ من رفته بودم پاخورشی بگیرم.

- اگر نبودی، چطور می‌دانی که ننه‌ی ام‌البین آمد؟

- قربان، من که می‌رفتم، اون وارد شد.

- می‌شنوی؟ تو اگر آب به دست داری، نباید بخوری! مگر هزار بار بهت نگفتم؟ تو باید این‌ها را بپایی! تو هنوز زن‌ها را نمی‌شناسی، همین که چشم منو دور ببینند (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جور گند و کثافت به خورد آدم میدند؛ برای سفیدبختی، جادو و جنبل می‌کنند. وقتی من نیستم، شنیدی؟ تو باید دو چشم داری، دوتای دیگر هم قرض بکنی، هواشان را داشته باشی! مثل این که خودم همیشه کشیکشان را می‌کشم. فهمیدی؟!

- بله قربان!

- این مرتیکه‌ی نره غول، پسر عموی محترم، نمی‌دانم اسمش گل و بلبل یا چه کوفتی‌ه، مردم چه اسم‌ها روی خودشان می‌گذارند! خب، این پسره بی‌آب و گلم نیست. هر وقت میاد، سرش را پائین می‌اندازه و صاف میره تو اندرون. خب، اون جازن و بچه هستند، رویشان وازه. حالا آمدم و پسر عموی محترمه، به همه که محرم نیست. مردم هزار جور حرف درمی‌ارند. توی چه عهد و زمنه‌ای گیر کردیم! تو هیچ سر درآوردی این کیه؟

- چه عرض کنم؟!

- هان، من راضی نیستم. تو یک جور حالیش بکن! تو اندرون با منیر جناق می‌شکنه و خیلی خودمانی شده. اگر من می‌خواستم از این راه‌ها ترقی کنم، یک زن خوشگل امروزه پسند می‌گرفتم، لباس شیک تنش می‌کردم، می‌بردمش مجلس رقص، می‌انداختمش تو بغل گردن کلفت‌ها تا باه‌اش برقصند، یا قمار بازی بکنند و لاس بزنند. آن وقت مثل همه‌ی این اعیان‌های امروزه کلاه قرمساکی سرم می‌گذاشتم. بله، مراد، تو از این حرف‌ها که چیزی سرت نمی‌شه. حق هم داری. اما من روزی هزارتا از این‌ها را به چشم خودم می‌بینم. من قدیمی‌ام، اگر عرضه‌ی این کارها را داشتم، حالا حال و روزم بهتر از این بود که هست. من هیچ راضی نیستم. تو یک جور بهش بگو که من متجدد نیستم. اما همچین حالی‌اش کن که به محترم برنخوره! (حاجی به فکر فرو رفت).

- بله قربان، دیروز عصر یوزباشی حسین سقط فروش گفت: اگر حاجی آقا اجازه بدند، حسابان را روشن بکنیم؛ چون می‌خوام

برم زیارت.

- این مرتیکه‌ی قرمساکی پدر سوخته خیلی سر من کلاه گذاشته. گمان می‌کنه من می‌خوام صنار/سه شاپی اونو بالا بکشم. من اگر یک موی سبیل را توی بازار گرو بگذارم، صد کرور تومن به من جنس میدند. کدام زیارت؟ به این آسانی به کسی اجازه نمیدند. اگر اجازه و باشپرت می‌خواد، باید بیاد پیش خودم! شاید به خیال افتاده که پول‌های دزدی‌اش را حلال بکنه؟! اگر راست میگه جلو زنشو بگیره! از قول من بهش بگو که واسه‌ی این چنده‌غاز من نمی‌گیریم. خب، پاخورشی چی خریدی؟

- قربان، خودتان بهتر می‌دانید، آلو برغانی و سیب زمینی.

- مثلاً چقدر آلو خریدید؟

- یک چارک.

- این يك چارك آلو بود؟ كارد بخوره به شكمشان! همه شكایت دارند كه از سر سفره گشنه پا میشوند. كدام خونهي وزير و وكيله كه شب يك چارك آلو تو خورش مي ريزند؟ برید ببينيد! مردم شب تو خونه شان حاضري مي خورند. اعليحضرت رضا شاه با اون چنانيش، صبح هيزم خونه را جلوش مي كشند. براي يك گوجه فرنگي دعوايي راه مي اندازه كه خون بيباد و دلش بيره! با اون عايدي، با اون پول سرشار. اما اين هم يك چارك آلو نبود. من ديگر چشم كيمياست.

- قربان، به سر خودتان اگر دروغ بگم، از مشهدي معصوم بپرسيد!

- پس مال من همه اش حرام و هرس مي شه! من آوها را شمردم، بعد كه هسته هاپش را شمردم، چهار تاش كم بود.

- قربان، شايد ماشاءالله بچه ها خوردند. شايد آلوي بي هسته بوده!

- آلوي بي هسته؟

- قدرت خدا را چه ديديد؟

- نه، برعكس، چون خدا بنده هاي خودش را مي شناسد كه چقدر دزد و دغلند، هسته توي آلو گذاشته، تا بشه شمرد. من پوستي از سرتان بكنم كه حظ بكنيد. همتان چوب و چماق مي خوييد؛ مثل فيل كه ياد هندسون مي كنه. بايد دائما تو سرتان چماق زد! مشروطه، آزادي، براي اينه كه بهتر بشه دزديد. در كوزه بگذاريد آبش را بخوريد! من كه از...

در اين وقت در كوچه باز شد و مرد مسني با لباس فرسوده وارد شد و يك كيف قطور به دستش بود. پرسيد: منزل حاجي ابوتراب اين جاست؟

حاجي آقا: بله بفرمائيد، خواهش مي كنم بفرمائيد! و شخص تازه وارد را بغل دست خودش نشانيد و رو كرد به مراد: مراد، برو بگو سامور را آتش بياندازند!

كسي كه تازه وارد شده بود، گفت: خيلي متشكرم، چايي صرف شده.

- پس برو قليان را بياور!

حاجي لبخندي نمكين زد و به شخص تازه وارد گفت: مثل اينه كه سابقا خدمتتان رسيده ام. اسمتان را درست به خاطر ندارم. بله، پيري است و هزار عيب و علت!

- بنده غلامرضا احمد بيگي.

- عجب، شما آقا زاده ي بصير لشكر نيستيد؟

- چرا!

- يادتان هست كوچه ي شترداران منزل داشتيد؟ ابوي تان در قيد حياتند؟

- سال قحطي عمرشان را دادند به شما.

- خدا بيمارزدش، نور از قبرش بباره! چه مرد نازنيني! عجب دنيا فراموشكاره. من با مرحوم ابوي تان بزرگ شده ام و سال ها مي گذشت كه همدیگر را ندیده بودیم. يادش بخير! هر روز صبح با مرحوم ابوي تان مي رفتيم گذر لوطي صالح چاله حوض بازي مي كرديم. هنوز هم هروقت تو آئينه داغ زخم پيشاني ام را مي بينم، ياد آن زمان مي افتم. (قهقهه خنديد و صدايش مي ان بوي لجن در صحن هستي پيچيد). به جان كيومرث قسم، من همهي عمرم رفيق باز بودم. انگار دنيا را به من دادند.

- قربان، چوبكاري مي فرمائيد، بنده غلام سركار هم حساب نميشم.

- اختيار داريد! شما مثل پسر خودم هستيد. من هميشه پيش وجدانم از آن دعواي ملكي كه پيش آمد و باعث رنجش ابوي تان شد، شرمنده ام. يعني تقصير بنده نبود، مال ورثه ي صغير بود. وادار شدم كه اقامه ي دعوا بكنم. اگر چه قابلي نداشت. من هميشه مي گم: سر و جان فدای رفيق! من همين چوب وجدانم را مي خورم. ديگر چه ميشه كرد؟ امروزه روز كمتر آدمي پيدا مي شه. خب، ما پيرو قدیم هستیم. اهل محل به من معتقدند. هر وقت مسافرت ميرند، اگر مالي چيزي دارند، يا اهل و عيالشان را مي آرند دست من مي سپرند. من كه نمي توانم خيانت در امانت بكنم. چه ميشه كرد؟ توي اين شهر استخوان خرد كرده ايم. بعد از فوت مرحوم ابوي مردم چشمشان به منه! البته توقع دارند. ديروز حجه الشريعه آخوند محل - شخص شريفی است - پيش من بود. مي گفت: والله من چهل ساله آخوند محل هستم، آنقدر كه مردم به شما اعتقاد دارند، به من ندارند. من كه نمي توانم مال صغير را زير و رو بكنم. يك پايه اين دنياست و يكيش آن دنيا! خب، خدا هم خوشش نمياد.

غلامرضا با پشت دست تف حاجي را كه روي ليش پريده بود، پاك كرد و با دهن باز به فرمايشات ايشان گوش مي داد، بي آنكه مقصودش را بفهمد. حاجي باز به حرفش ادامه داد: چه ميشه كرد؟! هر كسي در دنيا يك قسمتي داره. من هم تازه اسم بي مسماي حاجي آقا روم گذاشتند و كر و كري مي كنم. همچين دستم به دهنم ميرسه. (با دست هاي كپلي پشم آلودش حركتي از روي نااميدي كرد).

مراد غليان آورد و دست به سينه كنار ايستاد. آقا رضا تعارف را رد كرد. حاجي غليان را برداشت، يك پايه را بلند كرد و گذاشت روي سكو و در حالي كه غلامرضا را دزدكي مي پاييد، مشغول غليان كشيدن شد. غلامرضا كيف خود را باز كرد و پاك و كتابچه اي در آورد. روي پاك ت چاپ شده بود: "شرکت كشافی دیانت" و به ضميمه يك چك سي و هشت هزار توماني بابت منافع ششماهه ي سهام شركت براي حاجي آقا فرستاده بودند.

حاجي آقا كه كاغذ و چك را مي شناخت، ششش خبردار شد كه غلامرضا مباشر تازه ي كارخانه ي كشافی است. و ديد كه قافيه را باخته است. چون غلامرضا از اين يك قلم دارائي او اطلاع داشت، حرفش را عوض كرد: بله، امروز كار و كاسبی نمی گرده!

در دالان صدای بچه اي شنیده شد و كفش دمپايي كه به زمين كشيده مي شد. حاجي ديد دخترش سكينه است. در حالي كه با يك دست گنجشگ مفلوكي را كه پر و بال هاپش كنده شده بود و چرت مي زد، به سينه اش مي فشرد و دست ديگرش را محترم گرفته بود. مي خواستند از در بيرون بروند.

- از صبح تا حالا چرخ منو چنبر کرده، آب نبات می‌خواد.  
- به بهانه‌ی بچه، ننه می‌خوره قند و کلوچه! بگو خودم می‌خوام برم گردش بکنم. توی این خونه این همه نقل و نبات کوفت می‌کنند. يك دقیقه پیش بود مراد نبات خرید آورد. می‌خواستید يك تیکه بدهید دست بچه! وقتی این جا پیش من اشخاص محترم هستند، هیچ کس حق بیرون رفتن نداره! دفعه‌ی هزاره که میگم. مگر کسی حرف منو گوش می‌گیره؟! اگر از این جا رد شدید، نشدید! قلم پایتان را خرد می‌کنم.

- آخه این جا همیشه یکی پیش شماست.  
- خفه شو ضعیفه! فضولی موقوف! با من یکی/بدو می‌کنی؟ منم که توی این خونه فرمان میدم. چرا بچه این قدر کثیفه، يك دستمال توی این خونه پیدا نمی‌شه که مقش را بگیري؟ آدم دلش به هم می‌خوره، ابروی صد ساله‌ام به باد رفت. این همه بریز و بپاش تو این خونه میشه، باز هم مثل خونه‌ی ملا یزقل زندگی می‌کنیم.  
بچه مثل انار ترکید و به گریه افتاد. مادرش دست او را کشید و گفت: بریم، مادر جان، غصه نخور!  
حاجی رو کرد به طرف بچه: عیب نداره، قربون، میگم مراد برات آب نبات بخره! برو آب نبات بگیر!  
محترم از دالان برگشت و بچه هم گریه کنان به دنبالش. حاجی گفت: مراد!  
- بله قربان!

- برو این بچه را ساکت کن!  
بعد رویش را کرد به غلامرضا: شما را به خدا ملاحظه کنید!  
- عیب نداره، ماشاءالله خانه‌ی بچه‌داریه!

- دوره‌ی آخر زمانه. بله، می‌خواستم بگم هنوز سرمایه‌ی اولی مستهک نشده، تا خرخره‌ام توی قرضه، چه بکنم؟ از ارادت قلبی است که به آقای میمنت نژاد دارم. خب، اگر بنا بشه من کنار بکشم، کارخانه می‌خواه. يك مشت کارگر لخت بیچاره گشنه می‌مانند. خدا را خوش نماید. در ضمن، خب، صنایع میهن هم ترقی می‌کنه، خودش خدمتی به جامعه است. وانگهی می‌خواستم يك لقمه نان حلال از توی گلوم پائین بره. ما که مثل کارخانه‌های دیگر نخ پوسیده نمی‌خریم که جوراب ارزان تمام بشه. با چه جان‌کدندی اسعار خارجه تهیه می‌کنیم و نخ دو قز Fild, Ecosse امریکایی وارد می‌کنیم، آن وقت تازه قیمت جوراب ما مثل کارخانه‌های دیگره. پدر رقابت بسوزه! خودتان که بهتر مسبقید. باور بکنید من ماهی سه هزار تومن ضرر میدم.

در این بین در کوچه باز شد و مرد ابله روی سیه چرده‌ای که کت و شلوار گشاد سیاه به بر و کلاه کپی به سر داشت، وارد شد و تعظیم کرد. حاجی آقای آن که او را دعوت به نشستن بکند، به طرف او برگشت و گفت: سلام علیکم آقای خلج پور، شما هنوز حرکت نکردی؟

- قربان منتظر باشی و سفارشنامه هستم.  
- باشی و همه‌ی کارها حاضر شده. همان طوری که گفتم: ده طاقه فرش را با مشخصاتی که دادم، هفته‌ی پیش به آدرس سفارت ایران در بغداد فرستادم. شما همین الان میری پیش دوست علی، باشی و سفارشنامه را از اون می‌گیری و فوراً حرکت می‌کنی! بغداد که وارد شدی، يك راست میری سفارت، از قول من به آقای سفیر عرض سلام می‌رسانی و قالی را تحویل می‌گیری و میدی به شیخ حمزه‌ی شمو عیلي!

- پیشتر که طرف شما ابوقنطره و شرکاء بود!  
- آقای سفیر اینطور صلاح دیدند. این تجارتخانه خوش معامله‌تره. همان طور که گفتم همین الان برو پیش دوست علی، حجره‌ی غضنفری! خودت که می‌دانی!  
- به روی چشم!

- راستی خوب شد یادم آمد. دو صندوق تریاک هم آنجا پیش حاجی عبدالخالق جاپلغی دارم. از قول من سلام می‌رسانی، میگی زودتر حسابش را بفرسته! تا حالا ششماه می‌گذره که خبری ازش ندارم. (با خودش: عجب اشتباهی کردم. اگر به هنگ کنگ فرستاده بودم، سه مقابل استفاده داشت). در هر صورت این سفر مثل دفعه‌ی پیش برایمان حسابتراشی نکنی! خب، انعام و پول چایی و این‌ها پای من نیست. چون شما نماینده‌ی بیات‌التجار در عراق هستید. پس بیخود معطل نشو، همین الان برو به کارهایت برس!

- بروی چشم!  
- به سلامت!

خلج پور مثل این که هزار سال درباری بوده، پس پسکی رفت و يك تعظیم دیگر کرد و به عجله بیرون رفت. حاجی به طرف غلامرضا برگشت. دفتر رسید کاغذ و چک را امضاء کرد و کاغذ را با چک گذاشت زیر دسکچه و دوباره نی قلیان را به دهن گرفت. غلامرضا کیفش را بست و بلند شد:  
اجازه می‌فرمائید؟

حاجی: ببخشید به شما زحمت دادم. رویم سیاه که چیز قابلی نداشتم. راجع به شما با آقای میمنت نژاد صحبت خواهم کرد و امیدوارم باز هم خدمتتان برسم!

غلامرضا از شدت فقر و بدبختی و ناکامی‌هایی که دیده بود، به حرف خودش هم اطمینان نداشت و دنیای خارج برای او معنی خود را از دست داده بود. حرف‌ها و تعارف چرب و نرم حاجی در کله‌ی او انعکاس عجیبی پیدا کرد. از پدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به حقه و زور املاکي را که در ورامین داشتند و تنها ممر معاش آن‌ها بود، بالا کشیده است. اما رفتار مهربان و لحن مطمئن حاجی به قدری در او اثر کرد که به بی‌ریایی و سادگی حاجی ایمان آورد. بی‌آنکه از منافع کارخانه و معاملات قالی و

ترياك سر دريياورد، تعظيم بلندي كرد و خارج شد. با خودش گفت: چه شخص سليمي! خب، حاجي از آدمهاي پاردم سايبدهي امروزه نيست؛ براي همين ميمنت نژاد سرش كلاه مي گذاره!  
حاجي سينه اش را صاف كرد: مراد!

- بله قربان!  
- آب نباتي چيزي واسه ي بچه خريدي؟  
- بله قربان.  
- اين غليان كه چاق نيست. از صبح سحر بوق سگ آدم را به خيال خودش نمي گذارند. همه اش دردسر. اين غليان را انيس آغا چاق كرده؟

- انيس آغا دستش بند بود، محترم خانوم غليان را چاق كرد.  
- بگو از سر خودش واز كرد! ما شديم توي اين خونه تيكه ي سر سيري. چرا هنوز كيومرث مدرسه نرفته؟ مي ترسم اين هم مثل برادر بزرگش قاب قمارخونه از آب دريباد. نه، اصلا كاري نداشته باش، ببينم خودش ميره يا نه؟! سر پيري قاچي باشي در خونه شديم!

- قربان يادم رفت خدمتتان عرض بكنم، ديروز كه شما تشريف برديد، آقاي حجت الشريعه تشريف آوردند. يك دوايي خريده بودند، گفتند معجونه! به من ندادند. گفتند بعد خدمتتان مي رسم.

حاجي (كنجكاوانه): دوا آورده بود؟ گرد بود يا آب؟  
- چه عرض بكنم آقا، تو كاغذ پيچيده بودند.  
- باز هم اين آخوند! خدا پدرش را بيمارزد! راستي مراد مي خواستم يك چيز ازت بپرسم!  
- بنده ي كوچك، زر خريدم، خانه زادم.  
حاجي (چشمك زد و نگاه تند ي كرد): پيش خودمان بمانه!  
- اختيار داريد حاجي آقا!  
- گفتم پيش خودمان بمانه، فهميدي؟ تو هم تقريبا هم دندان مني! هشتاد سال چربتر داري. زن آخري هم كه گرفتي، جوانه مي خواستم بدانم بچه ات شده؟

- قربان، اين زخم جوان نيست، دختر خالمه. منم او را گرفتم كه سر پيري چك و چانه ام را بنده و آب تربيت تو حلقم بريزه، - تو همه اش با من تعارف و تكلف مي كني. تا حالا يك كلمه ي درست از دهنت بيرون نيامده. آيا از كسي شنيدي كه مرد هشتاد ساله يا نود ساله آن هم با ورم بيضه، مثلا اگر دواي قوت كمر بخوره، بچه اش ميشه؟

- اگر خواست خدا باشه، البته!  
- مي داني كه محترم آيسته؟  
- آقا چه عرض بكنم، شايد دوايي درماني چيزي كرده!

حاجي مثل اين كه از حرف خودش پشيمان شد، ليش را جمع كرد و به فكر فرو رفت. ني غليان را زير لب گذاشت، چند تا پك زد. بعد سرش را بلند كرد و گفت: مراد!

- بله قربان!  
- گل محمد شو فر اين جا نيامد؟  
- نخير آقا، من نديدمش.

- اين مرتيكيه را تو حبس مي انداز مش. چرخ اتوبوس را خراب كرده، ده راه تا كرج رفته، پولش را تو حساب نياورده. مي داني؟ عباس خواهرزاده ي بتول خبرش را آورد. تقصير منه! پارسال وقتي كه دو نفر را زير گرفته بود و فرار بود شش سال حبسش بكنند، اگر من در شهرياني پا در مياني نمي كردم، سر سه روز ولش نمي كردند. ما رفتيم ريش گرو گذاشتيم و براي گل روي ما بود كه بهش ارفاق كردند. حالا خوب مزدم را كف دستم گذاشت! اگر دوره ي شاه شهيد بود، همين مرتيكيه را مي آوردم تو هشتي به چهارپايه مي بستم و تا مي خورد مي زدمش. كمتر به پائينش را له و لورده مي كردم. عدليه، نظميه، همه اش دزد ي و رشوه خواري و حقه بازي است. مرحوم ميرزا كريم خان خدا بيمارز، هر روز فراش هاش را به چوب مي بست و از شان زهر چشم مي گرفت. مي گفت: تا نباشه چوب تر، فرمان نيره گاو و خر! من اصلا دستم نمك نداره، همه دارند سر من كلاه مي گذارند، همين مرتيكيه مهندس مهدوش، شه دوش، تو كه خوب مي شناسيش؟!

- بله قربان!  
- اين تو تحديد ترياك، عضو دون رتبه بودش، اختلاس كرد، بيرونش كردند و برايش دوسيه درست كردند. اصلا نمي دانست

مهندسي يعني چي! يكي از رفقا به من توصيه اش را كرد. من هم ديدم جوان با استعداديه، مايه تيله دستش دادم، مقاطعه ي راه زير آب را كه ورداشتم، اونم به اسم سر عمله اونجا فرستادم تا حساب هام را برسه. پول عمله ها را مرتب مي خورد. من به روي خودم نياوردم. سه نفر از اونها را هم از دره پرت كرد پائين كشت. اما خب، من پشنتش را داشتم. كسي جرات نمي كرد اذيتش بكنه. بالاخره كم كم اسم خودشو مهندس گذاشت و كسي هم از اون نپرسيد از كجا مهندس شده؟! حالا خوب بار خودشو بسته، اين مرتيكيه را كسي نمي شناخت و حتي دزد به دستش نمي دادند كه به دوستا قخونه ببره. امروزه سري تو سرها درآورده، هفت نفر مهندس توي دفترش كار مي كنند، يك اتومبيل پاكارد نو هم زير پاشه و صاحب مال و مكنت و همه چيز شده. مال منم خيلي زير و رو كرد. اما هر وقت مياد تهران، از من رو مي پوشونه. نمي خواد بياد حسابان را روشن بكنيم، طفره ميزنه (مكث كرد) مي خواستم بري سراغ عباس، نه، صبر كن، چون

ممکنه این جا کسی پیش من بیاد. حساب اتوبوس‌ها را به ماشاالله واگذار می‌کنم، آدم با خداییه، می‌ترسم غرولندش بلند بشه! اما میان خودمان، کار زیادی نداره. تحصیلداری سه دستگاه حمام و چند تا خونه و چند تا دکان که آدم را نمی‌کشه! از صبح تا شام یللی می‌زنه. مالم را خیلی زیر و رو کرده. وانگهی حساب کارخانه پای خودمه، املاکم را هم میرزا تقی به کارش می‌رسه، میدانی مراد؟ همه منو می‌چاپند، من چشم را هم می‌گذارم، ندیده می‌گیرم، خوب دور زمنه...  
مرد کاسبکاری با ریش کوسه، شبکلاه و کت و شلوار کثیف ماشی از در وارد شد و تعظیم غرابی کرد. حاجی رویش را به جانب او کرد و گفت: یا الله یوز باشی، احوالت چطوره؟

- زیر سایه‌ی حضرتعالی هستیم. خاکستر ته گلیم، همین گوشه/موشه‌ها می‌پلکیم.

- برو بچه‌ها چطورند؟ حالا بگیر بنشین!

- از مرحمت حضرتعالی. (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل نشست).

- شنیده‌ام خیال زیارت به سرت زده، کجا می‌خواهی بری؟

- می‌خواستم از حضرتعالی اجازه بگیرم، آخر عمری با اهل و عیال بریم کربلا استخوان سبک بکنیم.

- زیارت قبول! حالا همه‌ی کارهایت روبراه شده؟

- قربان، آمده‌ام که دست به دامن حضرتعالی بشم. دو ماه آنگاره که توی نظمیه و این طرف و آن طرف دوندگی می‌کنم، کلی پول خرج کردم، هنوز دستم به جایی بند نیست.

حاجی قاه قاه خندید و گفت: می‌دانستم که آخرش گذر پوست به دباغخانه میافته، خب، چقدر سر کیسه‌ات کردند؟

- تا حالا پانصد و هشتاد تومن دم سیبل چرب کردم، تازه سرتیپ هژیر آسا حق و حساب خودش را می‌خواد.

- تو را به این سادگی هم نمی‌دانستم. دمت را خوب توی تله انداختند!

- قربان، آدمیزاد شیر خام خورده، حالا تازه پشت دستم را داغ کردم، فهمیدم از اول باید دست به دامن حضرتعالی می‌شدم.

- گویا حساب خرده‌ای با ما داری؟

- قربان، صحبتش را نکنید، ما را خجالت می‌دید، هر چه بفرمائید برای بندگی حاضرم.

- حالا ببینم!

- هرچه بفرمائید، جانا و مالا حاضرم. البته از اول راه غلطی رفتم و نمی‌دانستم. حالا هرچه بفرمائید، بندگی می‌کنم. بنده از این نظمیه‌چی‌ها چشم آب نمی‌خوره. سه روز استنطاقم کردند، بعد هم می‌ترسم سر حد گیر گمرک بیافتم، یک قالیچه‌ی کوفتی که برای

جانماز می‌برم، از دستم دربیارند!

- می‌توانی کاری برای من صورت بدی؟

- از جان و دل!

- خلع پور را می‌شناسی؟

- نه قربان!

- این مرتیکه از اون پاچه ورمالیده‌های بخو بریده است. من سعی می‌کنم هر چه زودتر باشپرتت را بگیرم. آن وقت

می‌خواستم...

در باز شد، آدم نوکربابی که لباس اتوزده‌ی تمیزی در بر داشت، به حاجی سلام کرد.

- سلام علیک، محسن خان، احوال شما چطوره؟

- از مرحمت جنابعالی!

- آقای دوام‌الوزاره حالشان خوبه؟ مدتی است که به افتخار ملاقاتشان نائل نشدم، بفرمائید!

- اجازه می‌فرمائید، آقا همین جا توی اتومبیل هستند.

- قدمشان روی چشم، منزل خودشان، خواهش می‌کنم! (مرد کوتاه‌سنی، لاغر و زردنیو با چشم‌های زل و موهای جوگندمی

وارد شد).

حاجی (نیم‌خیز کرنش کرد): آقای دوام‌الوزاره سلام علیکم، به به چه سعادت، مشرف فرمودید، ما را سرافراز کردید!

دوام‌الوزاره: از مراحم جنابعالی سپاسگزاریم.

یوزباشی حسین بلند شد و دست به سینه ایستاد. حاجی رو کرد به او و گفت: فردا همین وقت بیا، خیرش را میدم. پس یادت

نره، سجل احوال خودت و همراهانت را هم بیا، تا من هر چه زودتر اقدام کنم!

یوزباشی تعظیمی کرد و رفت.

حاجی به دوام‌الوزاره: قربان نمی‌دانم از این سعادت که امروز به من رو آورده، به چه زبان تشکر بکنم. خیلی ببخشید، خانه‌ی

فقر است، بفرمائید بریم اتاق بیرونی!

دوام‌الوزاره با ته لهجه‌ی کاشی که داشت، قجر افشار و خیلی شمرده صحبت می‌کرد: خیر، خیر، به سر خودتان همین جا خوب

است. خواهش می‌کنم بفرمائید، وگرنه جدا خواهم رنجید. خیلی ببخشید که زحمت شما را فراهم آوردم. فقط مقصودم این بود که از فیض

حضورتان مستفیض بشوم. دو/سه روز بود که به این فکر بودم. اول که کسالت و بعد هم گرفتاری‌های روزمره مانع می‌شد. بالاخره

الحمدالله که امروز سعادت یاری کرد.

- انشاالله که بلا دوره، بفرمائید!

دوام‌الوزاره پهلوي حاجي نشست و محسن خان هم پهلوي اتومبيل رفت. حاجي سينه‌اش را صاف کرد: مراد، سماور را بده، آتش بياندازند!  
مراد پيدايش نشد. دوام‌الوزاره گفت: خير، خير، لازم به زحمت نيست! به سر شما قسم که صرف شده. خودتان مي‌دانيد که بنده اهل چايي و دود نيستم!

مراد سراسيمه از توي دالان آمد و رو کرد به حاجي و گفت: قربان، شما را پاي تلفون مي‌خواند!  
- نيرسيدي كجاست؟

- قربان، گفتند دربار!

حاجي كمی متوحش شد. برخاست و به دوام‌الوزاره گفت: الان خدمت مي‌رسم!  
عصا زنان در دالان رفت و مراد هم به دنبالش. دوام‌الوزاره روزنامه‌اي از جيبش درآورد و به حالت تفکر مشغول خواندن شد.  
ده دقيقه بعد حاجي آمد سر جايش نشست. دوام‌الوزاره روزنامه را تا کرد و در جيبش گذاشت.  
- آقاي دوام‌الوزاره ببخشيد!

- چه فرمايشاتي!

حاجي به حالت تفکر گفت: بله، بنده را احضار فرمودند. اگر چه از اسرار مملکتی است، خب، پيشنهاده‌ها مي‌کنند. من هم با اين حال عليل مجبورم شانه خالي بکنم. خيلي متاسفم که در چنين موقعي نمي‌توانم به وسيله‌ي اشغال مشاغل و مقامات عاليه به ميهنم خدمت بکنم!

- حقيقتا که جاي تاسف است!

- اما امروز لحن آقاي فلاخن‌الدوله فرق کرده بود. مثل هميشه اظهار ملاطفت نفرمودند. خب، شايد کارشان زياد بوده، چون بنده زاده، آقا کوچيك را از ارت محروم کردم و ميانمان شکرآبه و حالا در دربار شغل، بله مشغوله، مي‌ترسم چيزي گفته باشد، اگر چه از اون بعيد مي‌دونم. آدم چه مي‌دونه؟! کسي که از عمرش سند پا به مهر نگرفته! البته خواهند فهميد که مغرضانه بوده و مي‌ترسم براي خود او مضر باشه، چون امروزه با اين امنيت و آزادي که از دولت سر قائد محترم مملکت برخورداريم - مثل زمان شاه شهيد که نيست - آن وقت هرکس را به دربار احضار مي‌کردند، اول وصيت‌نامه‌اش را مي‌نوشت و بعد هم براي مهمان يك فنجان قهوه مي‌آوردند؛ از آن قهوه‌هاي کذايي!

- انشاءالله که خير است!

- انسان محل نسيانه، همه جور فکر تو کله‌ي آدم چرخ مي‌زنه. خب، اگر از طرف شخص اول مملکت چند بار تکليف وزارت و وکالت به کسي شد و همه را رد کرد، البته صورت خوبي نداره!  
- آقا شما وجودتان منشاء فيض و خير است. به هر شغلي که اشتغال داشته باشيد و يا نداشته باشد، همهي اهل مملکت از پرتو مراحم جنابعالي بهره‌مند مي‌شوند.

- بله، صحبتش را نکنيم! اتفاقا ديشب منزل آقاي مهام خلوت بودم، ذکر خير جنابعالي شد. يکي از مقامات مهم خارجي هم حضور داشت. صحبت از زندگي و سياست و همه چيز به ميان آمد. مخصوصا من به آقاي منتخب دربار تذکر دادم.  
- کدام منتخب دربار؟

- قوچ علي که حالا تو شهر بانيه!

دوام‌الوزاره سر خود را به علامت تصديق تکان داد. حاجي گفت:

بعله، من مخصوصا توصيه کردم که اگر بخواهيد اين زمزمه‌ها و اغتشاش‌ها و بيعدالتي‌ها تو لرستان بخوابه، بايد فلاني را که سابقه‌ي ممتدي در اين امور دارند، به آن جا بفرستيد، که در مازندران آن توطئه را بر ضد اعليحضرت همايوني خواباند. چند نفر را بايد کشت، چند نفر را حبس کرد، هر که نتق کشيد، تو دهني زد و ديگر خودتان بهتر مي‌دانيد! بالاخره گفتيم که من از رگ گردنم التزام ميدم که با انتصاب فلاني تمام اين سر و صداها بخوابه؛ چون امروزه ما به اشخاص با تصميم احتياج داريم. ما مشت آهنين مي‌خواهيم. برويد از مازندران سر مشق بگيريد! من تصديق مي‌کنم که از روي کمال رضا و رغبت يك کف دست زمين را که آنجا داشتيم، در طبق اخلاص گذاشتم و تقديم خاکپاي همايوني کردم. حالا هر کس از آن حوالي مياد، ميگه که آن جا مثل بهشت برين شده. اگر مال خودم بود، سالي يك مشت برنج عايدي داشت که مي‌بايس با منقاش از تو حلقوم کدخدا و عمال دولت بيرون بکشم. همه‌اش حيف و ميل مي‌شد، خودم که شخصا نمي‌توانستم رسيدگي بکنم! اما حالا به دست آدم خبره افتاده، خب، چه بهتر! مملکت آباد مي‌شه، بايد اداره‌ي املاک به دست شخص اول مملکت پدر تاجدارمان باشه، که در زير سايه‌ي او ما اين همه ترقيات روزافزون کرده‌ايم. مي‌دانيد، من صراحت لهجه دارم، کسي را که حساب پاکه، از محاسبه چه باکه؟! مخصوصا تذکر دادم که فلاني تخم سياسته، چنان به وضعيت لرستان تمشيت ميده که آب از آب تکان نخوره! خيلي حرف من تاثير کرد و مخصوصا موافقت آقاي ساعد همايون را کامل جلب کردم. (لبخند خيره‌خوانه‌اي صورتش را روشن کرد).

- حقيقتا نمي‌دانم از اين حسن نظر و لطف مخصوصي که نسبت به بنده ابراز داشته‌ايد، به چه زبان تشکر بکنم! حال که صحبت از لرستان به ميان آمد، مي‌خواستم استدعاي عاجزانه‌اي از حضور مبارکتان بکنم.

حاجي آقا غافلگير شد: جونم، خواهش مي‌کنم که بفرمائيد! ميان ما که از اين حرف‌ها نيست.

دوام‌الوزاره نگاهی به اطراف انداخت: راجع به سرهنگ بلندپرواز اخوي زاده، مي‌خواستم خدمتتان توضيحاتي بدهم!  
- عجيب، ايشان اخوي زاده‌ي جنابعالي هستند؟ خدمتشان ارادت غايبانه دارم. آقا نميشه انکار کرد که آدم بي کفائتيه!

- بله، متأسفانه چندی است که سوء تفاهمی رخ داده، به این معنی که اشخاص مفتن و مغرض نسبت‌هایی از قبلی اختلاس و ارتشاء و اعمال منافعی عفت و قتل و خیلی چیزها به ایشان داده‌اند.  
- به اخوی زاده‌ی جنابعالی؟

- ناگفته نماند که آقای سرهنگ بلندپرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند و قبل از حرکتشان به لرستان، کنفرانسی راجع به غرور ملی در باشگاه افسران دادند که به طبع رسیده و بسیار مورد پسند مقامات عالییه واقع گردیده. از طرف دیگر به سر مبارکتان قسم که چون من با روحیات ایشان به خوبی مانوسم، می‌توانم به جرات به شما اطمینان بدهم که آدم شریف و دل‌رحیمی است، به طوری که حاضر نیست یک مورچه را زیر پایش لگد بکند! اما قبل از همه چیز نظامی وظیفه شناسی است که تخلف از اوامر و مقررات نظام را جایز نمی‌داند و سر و جان را فدای میهنش می‌کند. یعنی از تارک سر تا ناخن‌های پایش چکیده‌ی میهن پرستی است؛ گیرم که هر کس یک جور وطن خودش را می‌پرستد. ولیکن چیزی که هست، اشخاص مفتنی که البته توقعات نامشروع برخلاف مصالح عالییه‌ی کشور داشته‌اند، و به تقاضاهای ایشان ترتیب اثر داده نشده، از راه غرض و مرض راپورت‌هایی به مرکز فرستاده‌اند که آقای سرهنگ، روسای ایلات را به قرآن قسم داده و همین که تسلیم شده‌اند، آن‌ها را کشته و ایلات را تخت قاپو کرده و مال و حشم آن‌ها را غصب کرده و یا این که مشارالیه به بهانه‌ی تعقیب اشرار، عده‌ای از مردم بیگناه را کشته و اموال آن‌ها را تصاحب کرده است. چنان که ملاحظه می‌فرمائید، این برنامه‌ی دولت است و آنچه کرده، در این صورت مطابق دستور و امر مافوق بوده؛ اما از قرار اطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده‌ام، اشراری که ایشان در لرستان قلع و قمع کرده‌اند، اشرار مورد نظر نبوده‌اند و حال همین اشرار از خوزستان سر درآورده و مشغول دست درازی به جان و مال و ناموس اهالی شده‌اند. مقصود از طول کلام این است که جنابعالی را به جریان وقایع آشنا بکنم و در نتیجه ذهن ذات اقدس ملوکانه هم نسبت به این جریان‌ات مشوب شده و البته خودتان متوجه عواقب وخیم آن...

در این وقت مراد دست به سینه آمد جلو حاجی ایستاد.

حاجی: هان، چی می‌گی؟

- قربان اجازه میدید که پیاز برای اندورن بگیرم؟

- اول ماه یک من و نیم پیاز خریدم، همه تمام شد؟ در دیزی وازه، حیای گربه کجاست؟ توی خورش که اثری از پیاز نیست،

پس همه‌ی مال من تفریط میشه!

- قربان، چه عرض کنم؟!

- خب، حالا برو دو/سه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر، تا بعد رسیدگی بکنم؛ اما نرخش را بپرس که توی حساب به من پا

نزنه!

- چشم!

- صبر کن، بگو پیاز شیرین خوب، مال قم باشه!

مراد از در خارج شد. چشم‌های مثل تغار حاجی به دو دو افتاد. به طرف دوام‌الوزاره برگشت و صدایش را بلندتر کرد: بله، من همیشه گفته‌ام که ایران، قبل از همه چیز احتیاج به آدم با تصمیم داره! این جا قحط الرجال آدمه. خوشبختانه امروز سرنوشت ملت به دست قائد عظیم‌الشان مثل شخص اعلیحضرت سپرده شده؛ اما حیف که یک نفره، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند. مثلاً همین قلع و قمع اشرار که حالا گزک به دست یک مشت دزد داده، برای آبادی و عمران مملکت لازمه، جزو برنامه‌ی دولته، باید نسل همه‌ی ایلات و عشایر را از میان برداشت، تا بتوانیم نفس راحتی بکشیم! از شما می‌پرسم: این‌ها به چه درد مملکت می‌خورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت و موی دماغ حکومت مرکزی هستند و اموال تجار بیچاره را به غارت می‌برند و مردم را می‌کشند. باید همه‌ی آن‌ها را قتل عام کرد! ما احتیاج به اشخاصی مثل تیمسار سرهنگ بلندپرواز داریم. می‌شنوید؟ تیمسار خدمت به میهنش کرده، باید دستش را ماچ کرد!

دوام‌الوزراء تف حاجی را از کنار لیش پاک کرد و آهسته گفت: بنده عقیده‌ی جنابعالی را تقدیس می‌کنم، اما بالاخره هر چیز

راهی دارد.

حاجی آقا چشمک زد: مطمئن باشید بنده در این قسمت هر چه از دستم برآید، کوتاهی نخواهم کرد. با مقامات مربوطه صحبت می‌کنم. خودتان بهتر می‌دانید که مردم متوقعند، آن هم در موضوع به این مهمی. باید دم سبیل چند نفر را چرب کرد! من رک و پوست کنده حرف می‌زنم.

- البته، البته، ملتقم محتاج به تکرار نیست. نمی‌دانم از مراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم! بنده را غرق خجالت فرمودید. ضمناً می‌خواستم خدمتتان عرض بکنم که در این محیط اگر چه از پیر و جوان به دیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند، اما مغرضان و دشمنانی هستند که پشت سر انتشاراتی می‌دهند. مقصود بنده نامی و سخن چینی نیست، و در این مورد سکوت بنده یک نوع خیانت به عوام دوستی...

حاجی دستپاچه پرسید: پشت سر من؟ مثلاً چه کسی؟

دوام‌الوزاره خیلی شمرده توضیح داد: از ارادت قلبی‌ای که نسبت به شخص جنابعالی دارم، الساعه جریان را خدمتتان عرض می‌کنم. پریشب در کلوپ ایران، بنده با آقای خضوری حزقیل مشعل و آقای بنده‌ی درگاه پارتی بریجی داشتیم. در ضمن صحبت آقای خضوری گفتند: راجع به فلان کار، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد، خوب است؛ چون آدم با اطلاع و اسرارآمیزی است. شهرت دارد که عضو فراموشخانه است و با مقامات خارجی بستگی نزدیک دارد، اما نظرش صائب است و حرفش را در همه جا می‌شنوند.



بنده جدا اعتراض کردم و مخصوصاً تذکر دادم: یکی از اشخاص بی آرایش و دست و دل پاکي است که در تمام ایران لنگه ندارد و کسی پیدا نمی‌شود که در وطن پرستی ایشان تردید بکند!

حاجی سرش را به حال جدی تکان داد و باد تو صدایش انداخت: آقا من تو این شهر خیلی دشمن دارم، همهی تازه به دوران رسیده‌ها، همهی دزدها و نوکیسه‌ها، همهی این عرب‌ها و نصرانی‌های سوریه و عراق که به طور مرموزی در تمام مقامات حساس اقتصادی مملکت رخنه کرده‌اند، همهی آن‌هایی که باباشان را نمی‌شناسند، به من حسد می‌برند - چون من دائم و پینه دوز در انبان چیست! - چون من می‌دانم که از کجا آب می‌خورد! شما گمان می‌کنید که خضوری خود به خود آمده و همه کاره شده؟ روزی که وارد تهران شد، یک شوهر بود که اگر یک من ارزن رویش می‌ریختند، یکیش پائین نمی‌آمد. حالا بروید دم و دستگاهش را تماشا کنید! اگر یک شوهر عرب اطلاعاتش بیشتر از دکترهای اقتصاد ماست، پس بروید در مدرسه‌هایتان را ببینید! چرا بیخود شاگرد به فرنگستون می‌فرستید؟ منو دوبار مهاراجه‌ی دکن برای پست وزارت خارجه‌اش پیشنهاد کرد، دعوتش را نپذیرفتم. گفتم: نمی‌خوام غریب گور بشم! اگر از من کاری ساخته است، بگذارید به درد میهنم بخورم! شاید گناهم اینه که ایرانی‌ام. این جا به دنیا آمدم و می‌خوام همین جا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو نمی‌کشانه؛ اما این بی‌بابا/تنه‌های امروزه همه می‌خواند این جا را بچاپند و بروند خارجه پشتک بزندند و برقصدند! آیا صلاحه که من هم پام را کنار بکشم؟ من آدم مرموزی هستم، یا آقای بنده‌ی درگاه که اگر باباش را ندیده بود، ادعای جل و نمداستریادی می‌کرد؟ پشت سر زنش این همه حرف می‌زنند و دخترش را به صراف دم بازار داده و عنوان اعیان و اشراف به خودش می‌بنده! چون صراحت لهجه دارم، از من حساب می‌برند. قباله و بنچاق همه‌شان توی دست منه! من عضو فراموشخانه هستم، یا آن‌ها که همه فراموش کرده‌اند تا دیروز چه کاره بودند؟ به قول جنابعالی هشتاد ساله که تو این آب و خاک استخوان خرد می‌کنم، کسی نتوانسته به من بگه که بالایی چشمت ابروست! مرحوم ابوی از زمان شاه شهید به نام بود. یکی می‌گفتند و هزارتا از دهانشان می‌ریخت. آیا من احتیاجی به شهرت دارم، آن هم توی این عهد و زمانه؟ من از کسی خورده/برده ندارم. اگر می‌خواستم مثل آن‌های دیگر پشت خودم را ببندم، برایم مثل آب خوردن بود، اما...

در باز شد، دو نفر وارد شدند. حاجی سلام و تواضع کرد. آن‌ها که نشستند، مدتی با دوام‌الوزاره در گوشی گفتگو کرد. فقط جمالتی مانند: "البته مذاکره خواهم کرد، مطمئن باشید کار درست شده" جسته و گریخته شنیده می‌شد. بعد دوام‌الوزاره بلند شد و به عجله رفت. حاجی پس از احوالپرسی رو کرد به جوانی که موهای بلند تنگ به سر داشت و به حال مضطرب اطرافش را نگاه می‌کرد و گفت: آقای مزلقانی، بفرمائید این جا! (او هم در حالی که روزنامه‌ی مجاله‌ای در دست داشت، رفت پهلوی حاجی نشست.) حاجی: خب، بفرمائید از دنیا چه خبر؟

- افق سیاست بین المللی سخت تیره و تار است. عواقب وخیم جنگ را کسی نمی‌تواند پیش‌بینی بکند.

حاجی در حالی که تسبیح می‌انداخت، از ترس تلفن دربار لازم دانست برای تیرنه‌ی خودش خطابه‌ای شبیه به نطق‌هایی که در پرورش افکار می‌شد، برای مخبر روزنامه‌ی "دب اکبر" ایراد بکند: آقا بی‌خود متوحش نباشید! به ما چه! ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است. هر کسی میان این معرکه باید کلاه خودشو دو دستی نگهداره! ما باید یک نان بخوریم، صدتا خیر بکنیم؛ چون خوشبختانه در چنین موقع باریک، سرنوشت مملکت در کف کفایت قائد عظیم‌الشانمان سپرده شده. این را دیگر کسی نمی‌تونه منکر بشه که بالاترین و عالی‌ترین نعمت‌های موجود کنونی، ذات مقدس شاهنشاهی که ایران جدید را در ظرف مدت کوتاهی از پرتگاه نیستی به شاهراه ترقی کشانده. امنیت به طوری در سرتاسر کشور حکمفرماست که اگر زنی یک تشت طلا به سرش بگیره و از ماکو تا بندر چاه بهار بره، کسی متعرضش نمیشه. بیخود نیست که میگند چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه! وضعیت دیگر مثل جنگ پیش نیست و هر ج و مرج داخلی وجود نداره. بحمدالله زیر سایه‌ی پدر تاجدارمان به قدری در همهی شئونات و نوامیس اجتماعی ترقیات محیرالعقول کردیم که هیچ دولت خارجی جرات نمی‌کنه به میهن ما چپ نگاه بکنه. امروز دو میلیون سرنیزه پشت سرمانه، و با آن می‌توانیم از یکطرف قفقاز و از طرف دیگر ترکستان روس را تسخیر بکنیم. باور بکنید که ما پشت دنیا را به لرزه در آوریم. یادتان هست که دوره‌ی احمدشاه به مردم عوض حقوق، کاه و یونجه و آجر می‌دادند؟ پس پرپر روز سلام بود. به پابوس مقدسشان شرفیاب شدم. چقدر به بنده اظهار تقدر و بنده نوازی فرمودند. خدا سایه‌ی مبارکشان را از سر ملت کم نکنه! خب، امنیت، آبادی، قشون، راه آهن، اسفالت کوچه و بناهای حیرت آور، همهی این‌ها را کی به خواب دیده بود؟

مزلقانی: بنده تصدیق دارم که با داشتن نابغه‌ای مثل اعلیحضرت رضا شاه هیچ خطری ملت ایران را تهدید نمی‌کند و حقیقتاً باید خدا را شکرگزار باشیم که از این جنگ خانمانسوز که اساس و سامان ممالک دنیا را متزلزل کرده، دوربر کمتر هستیم. اما قابل انکار هم نیست که این جنگ خواهی/نخواهی تاثیر شدیدی در اقتصادیات و معنویات دنیا خواهد بخشید.

- چیزی که تا کنون مانع پیشرفت اقتصاد و تجارت شده، همسایه‌ی شمالی ماست. خوشبختانه اعلیحضرت ما متوجه‌ی این نکته هستند. من خبر موثق دارم، کسی که مزده‌ی حمله‌ی آلمان به شوروی را به سمع مبارکشان رسانید، می‌گفت که اعلیحضرت از ذوق توی پوستش نمی‌گنجید و فرمود: به من میگویی؟ برو به ملت ایران تبریک بگو! چه حرف بزرگی! کلام الملوك، ملوك الکلام! به عقل افلاطون هم نمی‌رسید.

بعد مثل این که پشیمان شد چشمک زد و گفت: پیش خودمان بمانه! اسرار سیاسی، بعلاوه هیچ استبعادی نداره که اعلیحضرت این هوده شهر قفقاز که مدتی به ملت و عده میده، به ایران ملحق بکنه! دیشب توی رادیو برلن هیتلر نطق می‌کرد. چه صدای گیرنده‌ای داشت! هر کلمه که از دهنش بیرون می‌آمد، نیم ساعت برایش دست می‌زدند. آقا او هم نابغه است. می‌خواد دستگاه پوسیده‌ی سیاست را عوض بکنه و نظم جدید بیاره. تا یکی/دو هفته‌ی دیگه کلک روسیه کنده است! (قهقهه‌ی خنده) شاید همین الان که من دارم با شما صحبت می‌کنم، از مسکو هم گذشته باشند! بعد هم نوبت انگلیس میرسه، آن دیگر مثل آب خوردنه، به شما قول میدم تا یکی/دوماه دیگر آلمان‌ها توی تهران هستند. (حاجی آب دهنش را فرو داد و به طرز علاقمندی حرفش را دنبال کرد.) جای شما خالی، توی سفارت آلمان فیلم

شکست فرانسه را نشان می‌دادند، من هم دعوت داشتم. سرباز آلمانی، نگو، یک پارچه آهن بگو! دیگر توی دنیا قشونی نیست که بتونه جلو آن‌ها را بگیره! یک چیزی میگم، یک چیزی می‌شنوید! بگذارید هیتلر با نظم نوینش دنیا را تمشیت بده! اقلا آقای ما عوض میشه، خودش فرجه! همهی علامات ظهور حضرت صاحب را داریم به چشم می‌بینیم. آقا مرام اشتراکی یعنی چی؟ اگر خوبه، مال خودشان، اگر بده، با دیگران چه کار دارند؟ پیش از این بلشویک بازی، من سالی ده هزار تومن (آن هم هزار تومن آن وقت) پرتقال به روسیه صادر می‌کردم، حالا مردمش یک تکه نان هم ندارند بخورند، چه برسه به پرتقال! وانگهی توی دنیا یک فرماندهی گفتند، یک فرمانبرداري! پس بروند با قضا و قدر جنگ بکنند! چرا من آقا شدم، مراد نوکر من شده، چون که خدا خواسته، به من چه؟ از این گذشته، من جان می‌کنم، کار می‌کنم، یکشاهی/صنار می‌کنم. دنیا نظم داره، همه که نمی‌توانند وزیر بشوند! یکی شاه میشه، یکی هم گدا میشه! من از کد یمینم عرق ریختم، دو تا آجر روی هم گذاشتم، خونه ساختم، توش نشستم، حالا مفت و مسلم آن را بدم به مشدی حسن پهن پا زن؛ فقط چون گردنش کلفته؟! پس دیگر کسی پی کار نمیره، آبادی نمیشه، پس مراد بشه حاجی و حاجی، مراد!

مزلقانی: همین طور است که می‌فرمائید! در دنیا البته باید تغییراتی رخ بدهد و نظم نوینی برقرار بشود، اما نه این که سیر قهقرايي را طی بکنند!

- میگند هیتلر مسلمان شده و روی بازویش لا اله الا الله نوشته.

- بله، جدا به ایران علاقمند است. مگر خیرهای امروز را ملاحظه نفرمودید؟

- خیر، اما مقاله‌ی همت عالی شما را کیومرث و اسه‌ام خواند. راستی برای آن ده بلیط اسب دوانی که به دار المساکین تقدیم کرده بودم، داد سخن داده بودید. هدیه‌ی ناقابل‌ی بود و باعث خجالت من شد. اما از لحاظ سرمشق برای این که دیگران تبعیت بکنند، مطالب قابل توجهی داشت. آقای مزلقانی به شما تبریک میگم. شما یکی از بزرگترین نویسندگان دنیا هستید. راستی این الفاظ و عبارات به این قشنگی را از کجا پیدا کرده بودید؟

- بنده وظیفه‌ی اخلاقی و اجتماعی خودم را انجام داده بودم، اما مقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق آمیز است.

- عجیب!

- به علاوه عقیده‌مند بودند که در صفحه‌ی سوم چاپ بشود، ولیکن به اصرار بنده بالاخره در صفحه‌ی اول چاپ شد. مخصوصاً ملاحظه فرمودید که بنده تذکر داده‌ام حاجی به گردن همهی ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی مشروطه‌ی خودمان را مدیون ایشان هستیم؛ به خصوص این شخص نوع پرور معارف پژوه که تمام عمرش را با شرافت و پاکدامنی و پرهیزگاری گذرانیده، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما به داشتن چنین عناصر سیاستمدار عالی‌قدری افتخار می‌کنیم.

مراد با دستمال پیاز وارد شد. حاجی با چشم‌های ذوق زده به مزلقانی نگاه می‌کرد و می‌خواست چند کلمه‌ی آبدار در تملق او بگوید که ناگهان صدای زنی از توی دالان شنیده شد که می‌گفت: حاجی آقا، حاجی آقا، حلیمه خاتون حالمش به هم خورده.

حاجی گوشش را تیز کرد و گفت: خفه شو ضعیفه! مگر هزار بار نگفتم؟ مراد برو ببین باز دیگر چه خبره؟

صدای زن: خاک به گورم، به حاجی بگو: بفرمائید اندرون، حلیمه خاتون تمام کرد!

صدای همه‌هی نامعلومی از دالان می‌آمد. حاجی رو کرد به مزلقانی:

بخشید آقای مزلقانی، گویا قضیه‌ی مولمه‌ای رخ داده. من توصیه‌ی شما را به آقای رئیس روزنامه‌ی “دب اکبر” خواهم کرد! اجازه می‌فرمائید؟

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدانگهداری کردند و رفتند. حاجی آقا خیلی به تانی عصایش را برداشت و کاغذهایی را که زیر دشکچه بود، به دقت تا کرد و در جیب گشاد جلدقه‌اش گذاشت. بعد رو کرد به مراد و گفت: من میرم اندرون، تو مواظب دشکچه باش! برو زود حجت‌الشریعه را خبر کن!

بعد عصا زنان داخل دالان شد.

\* \* \*

حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان حاجی و حاجی زاده به دنیا آمده بود. اگر چه هشتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوان‌تر نمود می‌کرد. قیافه‌ی او با وقار و حق به جانب بود. کله‌ی مازویی، گونه‌های چاق و پر خون، فرق طاس و موهای تنک رنگ و حنا بسته داشت و همیشه ته ریش سفید و زبری مثل قالیچه‌ی خرسک به صورتش چسبیده بود. سیبل کلفت صوفی منشانه‌ای زیر دماغ تک کشیده‌اش مثل چنگک آویزان بود و چشم‌های مثل تغارش که رگه‌های خون در آن دویده بود، زیر ابروهای پرپشتش غل غل می‌زد. وقتی که در خانه شبکلاه به سر می‌گذاشت، کلاهش شبیه به گلابی می‌شد و غبغب کلانی که زیر چانه‌اش موج می‌زد، سرش را بدون میانجیگری گردن به تنش می‌چسبانید. بالای پرک‌های گوشش را که همیشه زیر کلاه می‌گذاشت، صاف و نازک شده بود و دندان‌های عاریه‌اش که هر وقت می‌خندید، یک پارچه مثل طلای چرک بیرون می‌افتاد، قیافه‌اش را تکمیل می‌کرد. بالاته‌ی حاجی بلند و پاهایش کوتاه بود. به همین جهت وقتی که نشسته بود، میانه قد و زمانی که راه می‌رفت کوتاه جلوه می‌کرد؛ اما از پشت سر کمی خمیده بود و قوز داشت.

در تابستان لباس او منحصر به یک پیرهن یخه حسنی و یک زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس می‌کرد، همیشه یک جلدقه‌ی گشاد هم که جیب‌های فراخ داشت، می‌پوشید و یک شبکلاه به سر می‌گذاشت و قباي نازکی هم به دوش می‌انداخت. با وجود این، چون آستین پیرهنش دگمه نداشت، دست‌های خپله و پشمالودش همیشه بیرون می‌افتاد و از درز یخه‌ی پیراهنش تا زیر غبغبش پشم زمخت خاکستری رنگی به ریشش پیوند می‌شد. در حال نشسته وقتی که تسبیح نمی‌انداخت، عادت داشت که با دو دست شکم گنده‌اش را نوازش کند. در زمستان سرداری برک قدیمی چرکی که پشتش چین‌های ریز می‌خورد، می‌پوشید و به قول خودش این سرداری تن‌پوش مبارک بود و حکایت می‌کرد که یک روز ناصرالدین شاه در شکارگاه، ابوی محترم‌ش را مخاطب قرار داده و گفته بود: مرحوم مقتدر

خلوت، بیا پدر سوخته! این تن‌پوش مال تو! مثل این که قبل از مرگش او را مرحوم خطاب می‌کرده‌اند! اما در حقیقت این تن‌پوش را از دست‌فروش خریده بود. در کوچه هم کت بلند خاکستری و شلوار سیاه می‌پوشید و کلاه گشاد به سر می‌گذاشت. از وقتی که باد فتق گرفته بود، یک عصای سرنقره‌ای هم دستش می‌گرفت و گشاد گشاد راه می‌رفت.

هرچند حاجی بیرونی و اندرونی و اتاق‌های چیده و واچیده داشت، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه‌اش انجام می‌گرفت. صبح زود به آنجا شبیخون می‌زد و اگر در خارج کاری نداشت، تا سرشب در همان جا مشغول دید و بازدید و کارچاق کنی و به قول خودش رتق و فتق امور بود، تا وقتی که از اندرون خبر می‌کردند که شام حاضر است. حاجی با بی‌ریایی از اعیان و اشراف و رئیس‌الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و حتی زال‌محمد در همان جا پذیرائی می‌کرد. در مقابل اعتراضی که در باره‌ی شخص اخیر به او شده بود، جواب داده بود: «این هم یک نفر آدمه، مثل همه‌ی آن‌های دیگر، لولوخور خوره که نیست! اتفاقاً نظمی که زال ممد به شهرنو داده، تمام بلدیه با بودجه و متخصصینش نتوانست به شهر تهران بدهد. خونه‌ی فاحشه‌ها را طبقه‌بندی و منظم کرد، برایشان سینما و تیاتر ساخت؛ اما بلدیه‌ی شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و از سر نو ساخت و از کنارش چند تا دزد میلیونر شدند و آخرش هم نیمه‌تمام ماند! وانگهی کاری که دیگران در خفا می‌کنند، این بی‌تقیه و بی‌ریا می‌کنه. بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی گور دیگران نمی‌گذارندمان! مگر همه‌ی کله‌گنده‌ها و زمامدارانتان باهوش دست به یکی نیستند؟ من صراحت لهجه دارم، نه این که یکی لازمه که شهرنو را اداره بکنه، وگرنه مردم عیالوار نمی‌توانند ز نشان را نگهدارند. اگر تو جامعه، شاه و وزیر و وکیل هم نباشه، زال ممد لازمه! من همه‌ی اعیان و اشراف و نجبای این شهر را خوب می‌شناسم. در معامله‌ی ساختن سینما که به من مقاطعه دادند، یک سر سوزن اختلاف حساب نداشتیم. حیف که توی این مملکت قدردان نیست، وگرنه مجسمه‌اش را توی شهرنو می‌گذاشتند!

ولیکن از آن جا که هشتی حاجی چهار نشیمن بیشتر نداشت، مهمان‌های او هیچ وقت از سه نفر تجاوز نمی‌کرد. یعنی همین که شلوغ می‌شد، حاضرین جیم می‌شدند و جای خودشان را به تازه واردین می‌دادند. مثل این بود که اگر روزی بخواهند تیاتر او را نمایش نمایش بدهند، از لحاظ صرفه جویی، تزئین سن منحصر به یک هشتی باشد!

پدر حاجی، مشهدی فیض‌الله در بازارچه‌ی زعفران حاجی دکان تنباکو فروشی داشت. سال قحطی کلی مال حرام و حلال را زیر و رو کرد و پشت خودش را محکم بست. مخصوصاً وقتی که میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرد، مش فیض‌الله یکی از حاشیه نشین‌های خانه‌ی حیجی خان مشیرالدوله بود و بعد از آن که ملا عبدالله و اعظ غلیان کشید و دوباره تنباکو حلال شد و به این وسیله عذر کمپانی رژی را خواستند، مش فیض‌الله در این میان لغت و لیس غریبی کرد؛ یعنی تنباکوی تحریم شده را که به قیمت ارزان خریده و انبار کرده بود، به قیمت گران فروخت و ملیون‌ها ذرع زمین به قیمت دو تا پول از میرزا عیسی وزیر خرید و واجب‌الحج شد. یک سفر به مکه رفت و پولش را حلال کرد و برگشت و تا آخر عمرش در حجره نشست و موی را از ماست کشید. بالاخره سر نود و سه سالگی از شدت خست و لئامت مرد، به این معنی که قولنج شد و حکیم باشی نسخه داد. او از دوائی مالیدنی که در خانه بود، خورد و مرد. تمام ارث حاجی فیض‌الله به پسر یکی/یکدانه‌اش حاجی ابوتراب رسید که حاجی به دنیا آمده بود. اما وانمود می‌کرد که به مکه رفته است و حکایت‌هایی که از پدرش راجع به سفر مکه شنیده بود، به حساب خودش می‌گذاشت و مانند پیش آمده‌ی زندگی خودش نقل می‌کرد. اما حاجی ابوتراب دکان تنباکو فروشی را به هم زد و صاحب املاک و مستغلات شد. چون پدرش را کسی نمی‌شناخت، حاجی از این استفاده کرد و لقب حاج مقتدر خلوت را به پدرش داد و او را یکی از ملازمان رکاب و درباریان بسیار نزدیک ناصرالدین شاه قلمداد می‌کرد. همیشه هم ورد زبانش بود که ما اعیان درجه اول، ما نجباء! در خست و چشم تنگی از پدرش دست کمی نداشت. هنوز حساب قران کهنه‌های زمان شاه شهید را فراموش نکرده بود و سر دهشاهی الم شنگه به پا می‌کرد:

منو چابیدن! معقول آن وقت زندگانی داشتیم!

با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانه‌ی اجاره‌ای و معاملات بازار و کارخانه‌ی کشفافی و پارچه بافی اصفهان و کارچاق کنی‌های کلان داشت و حتی با سفرای ایران در خارجه مربوط بود و اجناس قاچاق معامله می‌کرد، هر روز جیره‌ی قند خانه‌اش را می‌شمرد، هیزم را می‌کشید، بار و بندیل صیغه‌هایش را وارسی می‌کرد و در قدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود، جلو هشتی خانه‌اش، رعیت‌ها و نوکرش را به چوب می‌بست. اما ظاهری فریبنده داشت و قیافه‌ی حق به جانب به خود می‌گرفت، به طوری که همه پشت سرش می‌گفتند:

چه آدم حلیم و سلیمی است!

همین ظاهر آراسته و آهن و تلب، باعث شهرتش شده بود و معروف بود که آدم کارانداز و خیرخواه و خلیقی است.

حاجی معتقد بود که هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است، به همین جهت با هر کس گرم می‌گرفت و دل همه را به دست می‌آورد و با محیط خودش سازش پیدا کرده بود. از این رو خیلی‌ها فدایی او بودند. در سیاست هم همیشه دخالت می‌کرد. وکیل و وزیر می‌تراشید و خودش هم کبابه‌ی ریاست وزراء را می‌کشید. حلال مشکلات همه بود. همیشه می‌گفت: ما می‌خواهیم چهار صباحی توی این مملکت زندگی بکنیم و از نان خوردن نیفتیم و یک قلب آب راحت از توی گلویمان پائین برود!

اما حاجی سواد حسابی نداشت. زمان ناصرالدین شاه پیش معلم سرخانه، گلستان و بوستان را خوانده بود و مشق خط و سیاق را یاد گرفته بود، ولیکن حافظه‌ی او قوی بود و حرف‌های دیگران را از بر می‌کرد به موقع و یا بی‌موقع تکرار می‌کرد. هر وقت هم که اشتباه می‌کرد، از رو نمی‌رفت. مثلاً می‌گفت که مرحوم ابوی در دربار شاه شهید بالای دست حاجی میرزا آقاسی می‌نشسته، یا در زمان کریمخان زند سه من و یک چارک چشم درآورده، یا مهارچه‌ی دکن دعوتش کرده که پست وزارت خارجه‌اش را به او تفویض کند و از این قبیل چیزها. اگر چه با رجال درجه اول و زمامداران مملکت دمخور بود، اما سواد آن‌ها هم به او نمی‌چربید و خیلی به حاجی و

اظهار عقیده‌اش اطمینان داشتند؛ در صورتی که گاهی حاجی از دهنش در می‌رفت و می‌گفت: بله دیگه، بله چغندر! توی این مردم و این ملک، ما هم سیاستمدارش هستیم!

از وقتی که وارد سیاست شده بود، مرتب روزنامه را به پسر کوچکش کیومرث که از مدرسه برمی‌گشت، می‌داد و او هم با صدای دورگه‌ی تکلیف شده‌اش روزنامه می‌خواند و حاجی به حالت پرمعنی سرش را می‌جنباند؛ مثل این که در میان خط‌ها هم رموزی کشف می‌کرد که همه کس نمی‌توانست بفهمد. حاجی به کتاب اخلاق و گلستان سعدی معتقد بود و از تاریخ هم بی‌آن که اطلاعی داشته باشد، بیخود تعریف می‌کرد. دو/سه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصلی نوش جان بکند و از این جهت دیگر اشتباهات خود را از پدرش نمی‌پرسید. حاجی شهرت داده بود کتاب اخلاقی در دست تالیف دارد، اما کسی را سراغ نداشت که این کار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم به نظرش قوستالوویون بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمه‌ی غلط کتابش را مجانا به او تقدیم کرده بودند. در انجمن‌های ادبی هم هر وقت می‌رفت، همیشه در صدر مجلس می‌نشست. جلو هر کسی تواضع می‌کرد و غرغر غلیان می‌کشید و چای شیرین می‌خورد. هر قطعه شعر که خوانده می‌شد، آنقدر کف می‌زد که تا دو روز دستش درد می‌گرفت و برای این که عقیده‌ی بکری اظهار کرده باشد، همیشه در این انجمن‌ها از شعر قآنی تعریف می‌کرد. گرچه دیوان او را ندیده بود، اما یکی/دو شعر وقیح او را در جوانی شنیده بود. باضافه خیلی‌ها تعریف از انسجام شعر او می‌کردند. مجالس پرورش افکار و فرهنگستان هم مرتب به قدم حاجی مفتخر می‌شد که عضویت رسمی آن جا را داشت و در همه جا اشتباهات مضحک می‌کرد. فقط سر حساب پول، موی را از ماست می‌کشید. هر چند حاجی همیشه از دست دنیا گله‌مند بود و خودش را به شغال مردگی می‌زد و ورد زبانش بود که: عهد و زمانه برگشته و دوره‌ی آخر زمانه!

چون همسایه، خانه‌اش را به قیمتی که حاجی مشتری بوده، نفروخته، یا کوچه برای اتومبیل او تنگ است و یا اتومبیل سواری او سیستم سال آینده نیست، یا درخت نارنجش بار نداده، یا مردم بی‌تربیت شده‌اند؛ چون سر ختم شیخ عبدالغفور یک جوانک به او زل زل نگاه کرده و محلش نگذاشته و متوقع بود که هم‌هی مردم با این بدبختی‌های او همدردی بکنند!

اما چند موضوع بود که در این اواخر فکر او را سخت به خود مشغول کرده بود: یکی دل خونی از دست سرتیپ الله وردی داشت که زمین‌های قنات آبادش را به قیمت نازل خرید. بعد هم پیری و باد فتن و از همه بدتر از طرف زن‌هایش سخت نگران بود. پیری که درد بی‌درمانی بود و به همین مناسبت به کمک حجه‌الشریعه معجون‌هایی از روی کتاب‌های الفیه و شلفیه و ماء الحیوه و راهنمای عشرت تهیه می‌کرد و به کار می‌برد و اغلب تجدید فرایش می‌کرد. دیگر باد فتن بود که هر چند او را از پا در نیاورده بود، اما شنیده بود که عمل در سن او خطرناک است و به علاوه به حکیم فرنگی و یا فرنگی ماب و دواهای آن‌ها هم هیچ اعتقادی نداشت. مگر پدرش را دواي فرنگی نکشت؟ چرا تن خود را زیر تیغ حکیم بیاندازد؟ تقدیر هر کس معین شده و روی پیشانی‌اش نوشته‌اند. چرا بی‌خود کمک به اجل بکنند؟ در صورتی که فتن به اهمیت و اعتبار او در جامعه می‌افزود.

اما موضوع زن‌هایش جدی بود. بیلان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل می‌دادند. زن اولش اقلیمه تریاک خورد و مرد. حاجی هم نامردی نکرد و هم‌هی دارایی‌اش را بالا کشید. یکی سر زار رفت، یکی از پشت بام پرت شد و آخري هم حلیمه از دل‌درد کهنه مرد. آن‌ها هم که طلاق گرفتند، مهر خودشان را حلال و جانشان را آزاد کردند. میان زنده‌ها این دو صیغه‌ی آخري، منیر و محترم که جوان و بچه‌سال بودند، افکار حاجی را سخت پریشان می‌کردند. منیر زیاد به خودش ور می‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود. حتی وقاحت را به جایی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاج آقا را درمی‌آورد و شعرهای بند تنبانی در هجو او می‌خواند. محترم هم یک بچه‌ی دو ساله داشت و حالا باز هم شکمش بالا آمده بود، در صورتی که بعد از کیومرث شانزده سال می‌گذشت که حاجی بچه‌اش نشده بود. آن وقت این مردک‌هی نکره‌ی چهار زلف ترنجی گل و بلبل که به اسم پسر عمو می‌آمد، از محترم دیدن می‌کرد، و هم‌هی اندورنش را می‌دید، چه صیغه‌ای بود؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود؟ دختر ته تغاری که آنقدر عزیز دردانه بود، حالا به همین علت از چشمش افتاده بود. به علاوه رفتار این صیغه‌های جوان هم با آن چیزها که راجع به آن‌ها می‌شنید، مشکوک به نظر می‌آمد. مثلاً آن روز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را به محضر شماره 12 احضار کردند، وقتی که به خانه برگشت، دید منیر حمام رفته و هنوز هم برنگشته؛ آن هم بی‌اجازه‌ی او! خب، گرچه منیر خدمتکارش بود و حاجی او را صیغه کرده بود که اگر آب روی دستش می‌ریزد، به او حلال باشد، اما بالاخره زن شرعی حاجی بود و به این سن و سال همین مانده بود که برایش حرف در بیاورند!

اصلاً چرا حمام رفتن زن‌ها و صل‌هی ارحام به جا آوردنشان آنقدر طولانی بود؟ یکی/دوبار هم تحقیقات کرد، اما نتیجه‌ی مشکوک به دست آمد. به همه کس بدگمان بود، حتی به مراد. تصور می‌کرد همه دست به یکی کرده‌اند، کلاه سرش بگذارند. چیزی که به کارش گزانه می‌انداخت، این بود که حاجی دلش نمی‌آمد انعام بدهد. شاید زن‌هایش انعام می‌دادند، اما در این صورت پول از کجا می‌آوردند؟ این پیش آمده‌ها تأثیر بدی در خلق و خوی حاجی کرده بود. با خشونت هر چه تمام‌تر از اهل خانه زهر چشم می‌گرفت و خیلی زود عصبانی می‌شد؛ حتی زبیده را که بی‌اجازه‌ی او ترشی پیاز برداشته بود، حاجی چنان با عصا به مچ پایش زد که هنوز می‌لنگید.

فلسفه‌ی انتخاب هشتی خانه از یک طرف به همین علت بود تا در هشتی کشیک زن‌هایش را بکشد. اشخاصی را که وارد یا خارج می‌شدند، و ارسی می‌کرد. به علاوه گاهی هم سر کوچه چشم چرانی می‌کرد. به این ترتیب زمستان هم در گذاشتن کرسی جداگانه‌ای برای خودش صرفه جویی می‌شد و با منقلی که میان پاهایش می‌گذاشت و دستش را گرم می‌کرد، از مخارج زیادی جلوگیری می‌کرد. پسر اولش آقا کوچک که سر پیری و بعد از هشت دختر پیدا کرده بود، عرقخور و سفلیسی و قمارباز از آب درآمد بود. حاجی به استناد فرمایش حضرت امیر که بچه‌هایتان را متناسب با دوران بپروانید، آقا کوچک را به فرنگستان فرستاد. اما آقا کوچک ذوق و استعداد زیادی در تحصیل نشان نداد و همین که به ایران برگشت، زلف‌هایش را براق می‌کرد، لباس‌های شیک می‌پوشید، اتومبیل

لوکس آخرین سیستم حاجی را می‌راند و با سگ بغلی نژاد پکن در کافه/رستوران‌های درجه اول شهر آمد و شد می‌کرد و طلبکارهای جفت و تاق خود را به سر پدرش حواله می‌داد. از قضا یک شب در عالم مستی اتومبیل را به درخت زد و شکست. پدرش پس از کشمکش مفصل او را از خانه راند و از ارث محروم کرد. ولیکن آقا کوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت. به علت آراستگی سر و وضع، مخصوصاً وجاهت به عنوان شوهر دربار مقرر گردید؛ هر چند طرف توجه توجهات مخصوص مقامات عالیه و اندرون واقع شد و همه از او حساب می‌بردند و راه ترقی و آینده برایش باز بود، اما به رگ غیرت حاجی آقا برخورد که چرا پسر بزرگش باید چنین شغلی را انتخاب بکند! بعد هم خیلی چیزها پشت سرش می‌گفتند. حاجی آقا به طلبکارهای پسرش جواب می‌داد:

من استشهد تمام کرده‌ام و توی روزنامه‌ها هم چاپ کرده‌ام که دیگر آقا کوچک پسر من نیست. فرنگ، اخلاقی را خراب کرده است. امان از دوست بد! پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد. معقول بچهای بود سری به راه، پای به راه، زیر پایش نشستند و افتاد توی هرزگی و ولنگاری. او دیگر نمی‌تونه در خونه‌ی منو واز بکنه. از این جهت تمام امید و آرزوی حاجی به پسر دومش کیومرث بود و علاقه‌ی مخصوصی نسبت به او ابراز می‌داشت.

حاجی آقا به همهی حرف‌هایی که در روز می‌زد، معتقد نبود و از وقتی که شک به سکینه بچهای سوگلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جلوش می‌پلکید، علاقه‌اش به بچه و این جور چیزها هم سست شد. می‌گفت: حالا دیگر ماشالله بزرگ شدند. پسر اولم را لوس بار آوردم، نتیجه‌اش را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد! اشخاص محترم پیش من میانند. اما به چند چیز بود که از ته دل ایمان داشت. اول به خوردن. وقتی که صحبت از خوراکی به میان می‌آمد، چهره‌اش می‌شکفت، آب دهنش را قورت می‌داد و حدقه‌ی چشمش گشاد می‌شد. مخصوصاً خوراکی‌های شیرین مانند خرما و حلو و باقلوا و پلوه‌های چرب و شیرین را زیاد دوست داشت. سر غذا هم بسم‌الله می‌گفت و آستینش را بالا می‌زد و با انگشت‌های تپلی‌اش که روی ناخن‌هایش را حنا بسته بود، لقمه می‌گرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتانش روغن بچکد. هر غذایی که به نظرش مشکوک می‌آمد، می‌گفت: “وان ضررتی لخصمک علی این ابیطالب!” و بعد می‌خورد. چشم‌هایش در موقع خوردن لوچ می‌شد و شقیقه‌هایش به جنبش می‌افتاد و ملج/ملوچ راه می‌انداخت. بعد آروغ می‌زد و می‌گفت: “الهی الحمد لله رب العالمین!” و با ناخن دندان‌هایش را خلال می‌کرد و تا مدتی بعد از غذا از سر جایش تکان نمی‌خورد. بعد هم حاجی آقا حمام و مشت و مال را خیلی دوست داشت. اما از وقتی که نرخ حمام بالا رفته بود، حاجی دیر به دیر حمام می‌رفت. به همین جهت تابستان در صحن هشتی همیشه بوی عرق تند ترشیده‌ی حاجی در هوا پراکنده بود. در حمام یک مشت آب از خزینه می‌خورد و دهنش را مسواک می‌کرد، بعد می‌خوابید و زیر مشت و مال دلاک از روی کیف، آه و ناله سر می‌داد و شکر خدا را می‌گذاشت. در مورد خواب هم حاجی بی‌طاقت بود و به آسانی خوابش می‌برد. به محض این که چشمش به هم می‌رفت، خروپفش تمام فضای خانه را پر می‌کرد؛ مثل این که دوپست نهنگ لجن غر غر کنند!

اما حاجی در مقابل زن بی‌طاقت می‌شد و با وجودی که اندرونش همیشه پر از صیغه و عقدی بود، هر وقت زنی را می‌دید که طرف توجهش واقع می‌شد - و عموماً این زن‌ها خاله شلخته و چادر نمازی مچ پا کلفت و ابرو پاچه بزی بودند - چشم‌هایش کلابیسه می‌شد، نفسش به شماره می‌افتاد، آب توی دهانش جمع می‌شد و له له می‌زد و خون توی سرش می‌دوید. تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالا، زن یوزباشی حسین سقظ فروش دم چهار سوق بشود و حتی چند سال پیش که هنوز باد فتنه نگرفته بود، با رفقای جان در یک قالب و همدندان‌هایش گاهی به شهرنو هم گریز می‌زد و خانه‌ای را قرق می‌کرد.

اما از همه مهم‌تر دلبستگی حاجی به پول بود. پول معشوق و درمان و مایه‌ی لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش در زندگی به شمار می‌رفت. از اسم پول، صدای پول، شمارش پول دل حاجی غنچ می‌زد و بی‌تاب می‌شد. او پول را برای پول بودنش دوست داشت و می‌پرستید و تمام وسایل را برای به دست آوردن آن جایز می‌دانست؛ مثل این که در عالم ذر مقدر شده بود که وجود حاجی برای اندوختن و پرستش این وسیله‌ی قراردادی در جامعه ماموریت دارد و طبیعت تمام ابزار و وسایل به دست آوردن آن را بی‌دریغ در اختیار حاجی گذاشته و او را در محیط مناسبی به وجود آورده بود. از صبح زود که بلند می‌شد، حتی در خواب هم تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و دفع ضرر بود و به همین مناسبت در هر گونه معامله‌ای شرکت می‌کرد و از این راه میلیون‌ها به چنگ آورد؛ اما از ترس زمامداران وقت و به خصوص شخص اول مملکت که دائماً تملقش را می‌گفت، همیشه به خودش قیافه‌ای مفلس و بدبخت می‌داد و گدابی در می‌آورد و معاملات بزرگ و خرید و فروش را به اسم پسر و یا زن‌هایش انجام می‌داد. بعد هم به نام نیک و شهرتی که در جامعه پیدا کرده بود، خیلی دلبستگی داشت؛ زیرا از این راه استفاده‌های کلانی می‌برد.

حاجی منافع را زود فراموش می‌کرد؛ اما اگر خدای نخواست زبانی متوجهش می‌شد - چیزی که کمتر اتفاق می‌افتاد - در اخلاق و رفتارش تغییر کلی روی می‌داد. قیافه‌ی بی‌گنااهش عوض می‌شد و آن روی سگش بالا می‌آمد و اغلب در خانه عصای سر نقره‌ای‌اش به کار می‌افتاد. یکی از خانه‌هایش را مردم نابابی اجاره کرده بودند. حاجی دست روی دستش می‌زد و می‌گفت:

آبروی صد ساله‌ام به باد رفت. من توی این ملک استخوان خرد کرده‌ام، اما نمی‌توانم خونه‌ام را به مفت هم اجاره بدهم؛ پس هفت سر عیال را کی نان می‌ده؟

برای روز مبادا، حاجی به مذهب هم معتقد بود؛ اگر چه خودش می‌گفت: “کی از آن دنیا برگشته؟ اگر راست باشه!” و مثل عقاید سیاسی‌اش به آن دنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر با پول نمی‌شد حج و نماز و روزه را خرید؟ پس هر کس پول داشت، دو دنیا را داشت. اما مذهب را برای دیگران لازم می‌دانست و در جامعه تقیه می‌کرد و به ظواهر می‌پرداخت. به همین علت هم در ماه محرم توی تکیه‌ها و حسینیه‌ها و مجالس روضه‌خوانی در صدر مجلس جا می‌گرفت. نذر کیومرث را هم سقایی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دهه‌ی عاشورا او را با لباس سیاهی که برایش کوتاه شده بود، و کشکول و پیش‌بند سفید، توی جماعت می‌فرستاد که به رایگان آب به لب‌های تشنه برساند. هر وقت هم گذارش به مسجد می‌افتاد، دست وضویی می‌گرفت و یک نماز محض رضای خدا می‌گذاشت. سالی یکبار هم پول خمس و زکاتش را به دقت حساب می‌کرد و یک چک چند صد تومانی می‌نوشت و داخل بیت خرما - که از

املاك جنوبي مي فرستادند - مي گذاشت. آن وقت حجه الشريعه را احضار مي كرد و اين چك و خرما را از بابت خمس و زكات به او مي داد، تا بفروشد و يا عين خرما را به فقراء بدهد! بعد در همان مجلس بهانه مي آورد كه: "من عيالوارم. بچه ها ديده اند و دلشان خواسته. توي خانه باشد بهتر است!" و خرما را في المجلس به نرخ روز حساب مي كرد و پولش را كه عموما از ده تومان زيادتر نمي شد، به حجه الشريعه مي پرداخت و بعد چك خود را در مي آورد و باطل مي كرد.

حاجي دلش خوش بود كه به اين وسيله خمس و زكاتش را داده است؛ گيرم عوض اين كه خرما در بازار خريد و فروش بشود و چك به دست ناشناسي بيافتد، خودش آن را خريده و در ضمن اداي فريضه هم كرده است. حاجي به شراب هم خيلي علاقمند بود و در مجالس مهماني بي ريا مي نوشيد. هر وقت هم بر ايش سوغات مي فرستادند، آن را به عنوان "دوا" توي قوري مي ريخت و مي خورد؛ اما حاضر نبود كه پول به پايش بدهد. قمار هم مي كرد، يعني پاسور و تخت نرد، آن هم وقتي كه مطمئن بود كه از حريف خواهد برد. ماه رمضان به بهانه ي كسالت روزه را مي خورد، اما جلو مردم تسبيح مي انداخت و استغفار مي فرستاد و در مناقب روزه سخنراني مي كرد. هر وقت كه خواب بود و يا با زن هائيش كشمكش داشت و احيانا كسي به ديده اش مي آمد، مراد عادت كرده بود كه بگويد: "آقا سر نمازه!" يا "آقا به مسجد رفته!"

از جاه طلباني كه حاجي داشت، براي خود نمايي در سياست و كارهاي لوچ دخالت مي كرد. از جاسوسي هم روبرگردان نبود و به اين وسيله محرم بسياري از اسرار مگو شده بود. براي اين كه در همه جا نفوذ داشته باشد و بتواند منافع خود را بهتر نگهدارد، بايد اقرار كرد كه از اين راه منافع هنگفتي عايش مي شد. حاجي سياست را يك جور معامله تلقى مي كرد و خودش را بزرگترين سياستمدار دوران مي دانست. از بس كه در همه جا جايش بود، و هميشه جلو مي افتاد و حالت بزرگمنشي به خود مي گرفت و توي حرف ديگران مي دويد، يك نوع جسارت جبلي پيدا كرده بود. حرفش كه تمام مي شد، توي چشم طرف تاثير حرف خود را جستجو مي كرد. براي اين كار استعدادي خدادادي هم داشت؛ زيرا حرف، سر زبان دار، پررو و نخود هر آش بود و به زبان هر كس مي توانست صحبت بگند. به حرف ديگران به دقت گوش مي داد و صورت حق به جانب به خود مي گرفت، اظهار همدردى مي كرد و وعده ي كمك و توصيه مي داد؛ اما عملا كاري انجام نمي داد؛ مگر اين كه سودي در آن باشد و يا به اين ترتيب براي روز مبادا دلي را به دست بياورد. همه جا با سلام و صلوات وارد مي شد؛ در مطب دكتر، در اتاق وزير، سر حمام و حتي در شهرنو و در همهي جاهايي كه بسياري از مردم در انتظار بودند، حاجي با عزت و احترام و بدون كمترين مانعي وارد مي شد و كارش را انجام مي داد. حتي گاهي در صحبت با اشخاص مهم، كلفت هم بارشان مي كرد و حرف هاي كنده كنده برخلاف مصالح عاليه ي کشور از دهنش مي پرید؛ وليكن از احترامى كه برايش قائل بودند و اطميناني كه به او داشتند، حرفش را نشنیده مي گرفتند و بالاخره همه از او حساب مي بردند. اغلب حاجي آقا خنده ي گستاخانه ي از ته دل مي كرد كه در اين اواخر باد در بيضه اش مي انداخت و دردش مي گرفت.

هر چند حاجي آقا ورد زبانش بود كه: "من از كسي خورده/برده ندارم"؛ اما شهرت داشت كه جاسوس شهرباني است و تاكنون چندين نفر بي گناه را به جرم جعل اكاذيب به زندان انداخته بود. حتي رئيس شهرباني از او حساب مي برد، چون بو برده بود كه با "مقامات مهم خارجي" دست به يكي است. چيزي كه غريب بود، حاجي هميشه اعضاي كابينه ي جديد را قبلا مي دانست و در بازار، پيشگويي و حتي شرط بندي هم مي كرد و هميشه به طور معجزه آسايي حدس او درست درمي آمد.

حاجي آقا همان قدر از بلشويوم بي اطلاع بود كه از فاشيسم؛ اما گمان مي كرد كه اگر روزي پاي روس ها به تهران برسد، بي درنگ املاك و دارايي او را غصب مي كنند و زن و بچه اش را به چهار ميخ مي كشند و كله ي او و امثالش گل دار خواهد رفت، و پيش خودش حدس مي زد كه شايد جنگ بين المللي براي اين بر پا شده كه روس ها طمع به دارايي او كرده بودند؛ در صورتي كه آلماني ها به كمك او برخاسته بودند و براي پيشرفت افكار و مقاصد و نقشه هاي او مي جنگيدند. هر شب برنامه ي فارسي راديو برلن را به دقت گوش مي داد و با خبر پيشرفت هاي آلمان، قند توي دلش آب مي شد و كلمات گوينده را وحى منزل مي دانست. بعد هم موسيقي عربي را مي گرفت و به نعره هايي كه مثل صداي شتر فعل از توي راديو درمي آمد، با لذت گوش مي داد و در عالم خلسه مي افتاد. اما ظاهرا به همه رنگ درمي آمد و حرف هاي ضد و نقیض مي زد. براي اين كه به قول خودش: "از نان خوردن نيفتد." چون حاجي معتقد بود كه زندگي يعني ثقل، دروغ، تزوير، پشت هم اندازي و كلاه برداري؛ زيرا جامعه ي او روي اين اصول درست شده بود و هر كس بهتر مي توانست كلاه بگذارد و سمبل كاري كند، بهتر گلیم خود را از آب بيرون مي كشيد.

حاجي وجود خودش را مثل وجود ديگران گناهكار تصور مي كرد و براي تبرئه ي خودش از هيچ دسيسه و سالوس و حقه بازي اي روگردان نبود. مي انديشيد كه زبان يك تکه گوشت است كه مي شود آن را به هر سو گرداند و از اين رو كارچاق كني، پشت هم اندازي، جاسوسي، چاپلوسي و عوام فریبي جزو غريزه ي او شده بود. زمانه اين را مي پسنديد و او هم از مردمان برجسته ي زمان خود بود و نمي خواست در اين بازار كلاه برداري دنيا، كلاه سرش رفته باشد! از وقتي كه از پسر اولش سر خورد، پند و اندرزهايي را كه در دوره ي زندگي اش به محك آزمائش زده بود و شايد عصاره ي از كتاب موهوم اخلاقي اي بود كه وعده ي تاليفش را مي داد و تمام فلسفه ي حاجي در آن خلاصه شده بود، به خورد كيومرث مي داد و مي گفت: "توي دنيا دو طبقه مردم هستند؛ بچاپ و چاپيده؛ اگر نمي خواهي جزو چاپيده ها باشي، سعي كه ديگران را بچاپي! سواد زيادي لازم نيست، آدم را ديوانه مي كنه و از زندگي عقب مي اندازه! فقط سر درس حساب و سياق دقت بكن! چهار عمل اصلي را كه ياد گرفتي، كافي است، تا بتواني حساب و پول را نگهداري و كلاه سرت نره، فهميدي؟ حساب مهمه! بايد كاسبي ياد بگيري، با مردم طرف بشي، از من مي شنوي برو بند كفش تو سيني بگذار و بفروش، خيلي بهتره تا بري كتاب جامع عباسي را ياد بگيري! سعي كن پررو باشي، نگذار فراموش بشي، تا مي تواني عرض اندام بكن، حق خودت را بگير! از فحش و تحقير و رده نترس! حرف توي هوا پخش ميشه، هر وقت از اين در بيرون ت انداختند، از در ديگر با لبخند وارد بشو، فهميدي؟ پررو، وقیح و بي سواد؛ چون گاهي هم بايد تظاهر به حماقت كرد، تا كار بهتر درست بشه!

مملکت ما امروز محتاج این جور آدم‌هاست. باید مرد روز شد. اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرف‌ها دکانداری است؛ اما باید تقیه کرد، چون در نظر عوام مهمه، برای مردم اعتقاد لازمه، باید به آن‌ها پوزهبند زد؛ وگرنه اجتماع يك لانه‌ی افعی است. هر کجا دست بگذاری، می‌گذرد. باید مردم، مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند، تا با اطمینان بشه از گرده‌ی آن‌ها کار کشید! چیزی که مهمه، طرز غذاخوردن، سلام و تعارف، معاشرت، لاس زدن با زن مردم، رقصیدن، خنده‌های تو دل برو و مخصوصا پررویی را یاد بگیر! دوره‌ی ما این جور چیزها باب نبود. نان را به نرخ روز باید خورد! سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی، با هر کس و هر عقیده‌ای موافق باشی، تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی! من می‌خوام که تو مرد زندگی بار بیایی و محتاج خلق نشی. کتاب و درس و این‌ها دو پول نمی‌ارزه! خیال کن تو سر گردنه داری زندگی می‌کنی! اگر غفلت کردی، تو را می‌چاپند. فقط چند تا اصطلاح خارجی، چند کلمه‌ی قلنبه یاد بگیر، همین بس! آسوده باش! من همه‌ی این وزراء و وکلاء را درس میدم. چیزی که مهمه اینه که باید نشان داد که دزد زیردستی هستی که به آسانی مچت واز نمی‌شه و جزو جرگه‌ی آن‌هایی و سازش می‌کنی! باید اطمینان آن‌ها را جلب کنی، تا تو را از خودشان بدانند. ما توی سر گردنه داریم زندگی می‌کنیم.

اما عمده‌ی مطلب پوله. اگر توی دنیا پول داشته باشی، افتخار، اعتبار، شرف، ناموس و همه چیز داری. عزیز بی‌جهت میشی، میهن پرست و باهوش هستی، تملقت را می‌گند و همه کار هم برایت می‌کنند. پول ستار العیوبه!

اگر پول دزدی بود، می‌توانی حلالش بکنی و از شیر مادر حلال‌تر میشه. برای آن دنیا هم نماز و روزه و حج را میشه خرید. این دنیا و آن دنیا را هم داری. حتی پولت که زیاد شد، آن وقت اجازه داری بری خانه‌ی خدا را هم زیارت بکنی! همه جا جاته و همه ازت حساب می‌برند و سر سبیل شاه هم نقره می‌زنی. کسی که پول داشت، همه‌ی این‌ها را داره و کسی که پول نداشت، هیچکدام را نداره! گوشت را واز کن! پول پیدا کردن آسانه، اما پول نگهداشتن سخته! باید راه پول جمع کردن را یاد بگیری! من موهام را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. پیدا کردن پول به هر وسیله که باشه، جایزه، حسن آدم حساب می‌شه، این را از من داشته باش! آن وقت مهندس تحصیل کرده افتخار می‌کنه که ماشین کارخانه‌ی تو را به کار بندازه، معمار مجیزت را می‌گه که خونه‌ات را بسازه، شاعر میاد موس موس می‌کنه و مدحت را می‌گه، نقاشی که همه‌ی عمرش گشنگی خورده، تصویرت را می‌کشه، روزنامه‌نویس، وکیل و وزیر همه نوکر تو هستند. مورخ شرح حال تو را می‌نویسه و اخلاق نویس از مکارم اخلاقی تو مثل میاره! همه‌ی این گردن‌شکسته‌ها نوکر پول هستند. می‌دانی علم و سواد چرا به درد زندگی نمی‌خوره، برای این که باز نوکر پولدارها میشی، آن وقت زندگی‌ات هم نقله شده. تو هنوز نمی‌دانی زندگی یعنی چی؟! تو گمان می‌کنی من از صبح تا شام بیخود و راجی می‌کنم و چانه‌ام را خسته می‌کنم و با مردم به جوال میرم؟ برای اینه که پولم را بهتر نگهدارم. پول، پول میاره، از در و دیوار می‌بارد. مثلا صبح ده عدل پنبه می‌خرم که ندیده‌ام و نمی‌دانم کجاست! شب که می‌فروشمش، پولش دو برابر توی دستم میاد!

این نصایح را خود حاجی از روی خلوص نیت به کار می‌بست. مثلا با جوانان این طور حرف می‌زد:

من پیرم، اما فکرم جوانه. آقا تا می‌توانید، خوش باشید، کیف کنید! من هم جوان بودم، شکار می‌رفتم، قمار می‌زدم، مشروب می‌خوردم؛ اما حالا دیگه توبه کردم؛ چون قوه و بنیه‌ام به تحلیل رفته. هر سنی تقاضای يك چیز را می‌کنه، با وجود این من از همه‌ی تحصیلکرده‌ها متجددتر و مترقی‌ترم. اول کسی که کلاه پهلو سرش گذاشت، من بودم. اول کسی که شاپو سرش گذاشت، من بودم. مرا تکفیر کردند. آقا کلاه عقیده‌ی آدم را عوض نمی‌کنه، خب، آدم این جور ساخته شده که کیف بکنه. تفریح هم در زندگی لازمه! از من بشنفید، کیف کنید تا سر پیری پشیمان نشین!

با بهایی می‌نشست، می‌گفت:

من خودم مسلمانم، اما متعصب نیستم. می‌دانم که هر زمان اقتضای يك چیز را می‌کنه. هیچ مذهبی نیامده که بگه زنا بکنید، دزدی بکنید، آدم بکشید! خب، این پایه‌ی همه‌ی دین‌هاست. آن وقت هر کدام پیرایه‌هایی متناسب با عهد و زمانه به خودشان بستند که فرق می‌کند. من همه‌اش با آخوندها کشمکش دارم. می‌گند: اره که به دست آخوند بیفته، دندان دندانه‌اش را حلال می‌کنه و قورت می‌ده. این همه جرم، فحشاء و قتل و غارت که به اسم مذهب توی دنیا شده، هنوز هم باز دستاویز سیاسته! من آدم‌هایی را سراغ دارم... از مطلب پرت نشیم! مثلا امروز کسی که دزدی کرد، دیگر دستش را نمی‌برند، یا برده فروشی دیگر ورافتاده، این‌ها مال زمانهای قدیم بوده. حالا نسبت به مقتضیات روز باید قانونی آورد! مثلا يك وقت اولاد دختر را زنده به گور می‌کردند. امروزه دیگر کسی به این فکر نمی‌افته. حالا دیگر زن‌ها چادر هم نمی‌خواند سرشان بکنند. اما من با این سن و سال نباید پیشقدم بشم. من زن‌ها را خوب می‌شناسم. حالا که توی چادرند، پناه بر خدا!

با طرفداران مشروطه می‌گفت:

من خودم پیشقراول آزادی بودم، این را دیگر کسی نمی‌تونه انکار بکنه. یادتان هست وقتی که مجلس را به توپ بستند؟ من از سرجناب‌های انقلاب بودم. همان شب اسیدجمال مرحوم - که نور از قبرش بیاره - منو شبانه تو خونه‌ی خودش پناه داد. قزاق‌ها ریختند و خونه‌اش را چاپیدند. من شبانه با چادر سیاه از خونه‌ی همسایه گریختم. توی راه يك سیلاخوری جلوم را گرفتند. به خیالش که من زنم. يك وشگانی به بازوم گرفت که اگر فریاد زده بودم، گیر می‌افتادم و حالا هفت‌تا کفن پوسونده بودم. (قهقهه می‌خندید) و بعد به هزار خون جگر خودم را به سرحد رساندم و داخل مهاجرین شدم، روزنامه چاپ کردم و کارها صورت دادم. بله، هر کاری اول فداکاری لازم داره! ما دیگر پیر شدیم، حالا دیگر نوبت شما جوان‌هاست!

وقتی با مستبد می‌نشست، بی‌اختیار روده درازی می‌کرد و می‌گفت:

قربان همان دوره‌ی شاه شهید! قربان همان دوره‌ی خودمان! مشروطه، بر پدر این مشروطه لعنت! از وقتی که مشروطه شدیم، به این روز افتادیم. آن دوره‌ها مردم پر و پایشان قرص بود، بابا/ننه‌دار بودند. حالا همه‌ی دزدی‌ها و دغلی‌ها و پدرسوختگی‌ها به اسم مشروطه میشه. ما که این مشروطه را نگرقتیم، این حقه بازی‌ها را اجنبی به ما زورچپان کرد. خواستند دین و ایمانمان را از

دستمان بگیرند. حالا همه چیزمان را به باد دادیم. نه آئین، نه کسی از کسی حساب می‌بره، نه کوچکتر به بزرگتر احترام می‌گذاره! خب، یک پلیس مخفی هم لازمه، وگرنه مردم همدیگر را می‌خورند!

می‌دانید، اصلاً باید یک پنجه‌ی آهنین قوی همیشه تو سر مردم بزنه! البته که اساس و پایه‌ی مملکت، دین و مذهب، اما همه‌ی کارها را که مذهب نمی‌تونه بکنه! اگر می‌توانست چرا نظمی و امنیه و عدلیه درست میشه؟ پس باید یک نفر هوای مردم را داشته باشه که همدیگر را نخورند. آزادی شده که هر کس هر چه دلش خواست، بگه و بکنه! خدا خر را شناخت که شاخش نداد. مردم چوب و فلک می‌خواند. با این آزادی/مزادای کار مملکت نمی‌گذره! من خودم یک وقت تو همین جلو خوان، مردم را به چوب می‌بستم، حالا باید به عدلیه و نظمی شکایت کرد، باید پول تمیر داد و شش سال دوندگی کرد، آخرشم ماستمالي میشه!

همان طور که باستانشناس در مقابل آثار کهن به نظر احترام می‌نگرد، مردم هم به ریخت و هیکل و افکار حاجی آقا که مظهر دوره‌ی ارزانی و قلدری بود، احترام می‌گذاشتند. همه او را متنفذ می‌دانستند و از او حساب می‌بردند و به جانش قسم می‌خورند. اغلب وصیتنامه و یا در موقع مسافرت، زن و بچه‌شان را به دست حاجی می‌سپردند. حاجی به نظرشان مردی درستکار و متدین و آبرومند بود و اغلب پشت سرش شنیده می‌شد:

حاجی آقا نکو، فرشته بگو! ” فقط اهل خانه و به خصوص زن‌هایش عقیده‌ی کاملاً مخالف عموم و دل پرخونی از دست حاجی داشتند و دائماً زمزمه‌هایی مانند: ” به عزرائیل جان نمی‌ده! از آب روغن می‌گیره! مگس تفش بنشینه تا پتلیرت دنبالش میره! الهی پائین تنه‌اش روی تخته‌ی مرده‌شور خانه بیفته! شهوت کلب داره! آتیش به ریشه‌ی عمرش بگیره و غیره! ” پشت سرش گفته می‌شد. حتی مراد هم در این صحبت‌ها شرکت می‌کرد و در خانه لقب ” پیر گفتار ” به او داده بودند.

قضایای سوم شهریور که پیش آمد، لطمه‌ی شدیدی به حاجی زد، به طوری که شبانه دستپاچه از ترس جان با منبر که از همه‌ی زن‌هایش مشکوک‌تر بود، به اصفهان گریخت؛ چون مطمئن بود که او را خواهند کشت. همین که آب‌ها از آسیاب ریخت و همه‌ی دزدها و خائن‌ها و جاسوس‌ها و جانی‌ها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند، پیروزمندانه به تهران برگشتند، حاجی هم بعد از آن که با صاحبان کارخانه‌های آن‌جا به قول خودش ” گاب بندی ” کرد و به حساب سوخته‌هایش رسیدگی کرد، در سیاست خودش تجدید نظر نمود؛ اگر چه ضرر فاحشی به او خورد و گلگیر اتومبیلش در راه صدمه دید و دوازده کیلو از پیه شکمش آب شد، اما همان راه را در پیش گرفت که همکارانش در پیش گرفته بودند.

\* \* \*

پس از مراجعت از اصفهان، حاجی آقا مدت یک ماه در خانه اطراق کرد و کمتر در هشتی خانه‌اش آفتابی شد. بیشتر به ملاقات‌های مشرک و یا دنبال سوداگری می‌رفت. از راه‌های پول درآری تازه‌ای که پیدا شده بود، حاجی اظهار خرسندی می‌کرد و می‌گفت: ” بر پدرشان لعنت که بی‌خود ما را از دموکراسی می‌ترسانند! اگر دموکراسی اینه، من همه‌ی عمرم دموکرات بودم! ” اما روی هم رفته وضع و قیافه‌اش تغییراتی کرده بود، صورتی گرفته و جدی داشت و در چشمانش تشویش و اضطراب درونی خوانده می‌شد. دیگر از ته دل خنده سر نمی‌داد و ظاهراً عصبانی به نظر می‌آمد و با حرمتش بدرفتاری بیشتری می‌کرد. یکی به علت تغییر ناگهانی اوضاع و فرار مرتب همکارانش به خارجه و تحولات جنگ بود که نمی‌توانست نتیجه‌اش را پیش‌بینی بکند و دیگری به مناسبت ناخوشی تازه‌ای بود که گریبانگیرش شده بود. اغلب مردم متفرقه که به دیدن حاجی می‌آمدند، مراد آن‌ها را جواب می‌کرد، مگر این که موضوع معامله و یا امر مهمی در پیش بود. آن وقت حاجی به زحمت می‌آمد و سر جای معمولی خودش می‌نشست و پس از ” رتق و فتق امور ” دوباره به اندرون می‌رفت و بیشتر معاملات خود را به وسیله‌ی تلفون انجام می‌داد، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجه‌الشریعه می‌آمدند، آن وقت در اتاق اندرون با آن‌ها خلوت می‌کرد.

پس از یک رشته دوا/درمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد به دکتر مراجعه بکند و دکتر توضیح داد که این مرضی است به نام فیسور Fissure (شقایق) که با بواسیر فرق دارد و اگر چه بسیار دردناک است، اما معالجه‌ی آن بسیار سهل و ساده است، به این معنی که عمل بی‌خطر کوچکی لازم دارد، ولیکن از آن‌جا که حاجی از عمل و حکیم‌فرنگی ماب و اتاق جراحی ترس مبهمی داشت، حرف دکتر را باور نکرد و پیوسته درد عجیبی می‌کشید؛ به طوری که صدای آه و ناله‌اش صحن خانه را پر کرده بود و مدام به زن‌هایش می‌پیچید و از آن‌ها ایراد بنی اسرائیلی می‌گرفت. حلیمه خاتون که در خانه‌ی او دقمرگ شد، بعد از مرگش پیش حاجی عزیز شده بود و سرکوفت او را به سر زن‌های دیگرش می‌زد؛ اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست، فقط دنبال هر جمله، چند ” آخ و وای ” می‌افزود و صورتش را از شدت درد به هم می‌کشید.

مخصوصاً بعد از پیش آمد شهریور، حاجی آقا طرفدار جدی دموکراسی و یکی از آزادیخواهان دو آتشه و مخالف دیکتاتوری رضاخان شده بود. در سفارتخانه‌های متفقین و انجمن‌های فرهنگی آن‌ها عرض اندام می‌کرد و در مجالس شب نشینی با فراق، گشاد گشاد راه می‌افتاد و به سلامتی پیروزی متفقین مشروب می‌نوشتید و دستگاه سابق را به رایگان زیر فحش و دشنام می‌گرفت:

” ببینید چه خر تو خری بود که وزارت معارف، حق‌التالیف کتاب اخلاق را به من داد؛ اما یک بار از من نپرسیدند: پس کتابت کو؟ این دستگاه محکوم به زوال بود! ”

از نیش زدن دریغ نداشت و با قیافه‌ی حق به جانب مکارش لبخند می‌زد و می‌گفت: ” تو آن دوره مردم به جان و مال خودشان اطمینان نداشتند، املاک منو تو مازندران به یک قران مصالحه کردند و مجبورم کردند قباله‌اش را ببرم، تقدیم خاکپای رضا خان بکنم! کسی جرات نمی‌کرد جیک بزنه! ”



یا می‌گفت: “من جلو خیلی از گندکاري‌ها را گرفتم. من سیاست بازی می‌کردم. يك روز ملت می‌فهمه و مجسمه‌ي طلاي منو به جاي مجسمه‌ي رضاخان سرگذرها می‌گذاره! گناه من این بود که رگ گو بودم؛ چرا در تمام این مدت من هیچ‌کاره بودم و نمی‌خواستم داخل کار آن‌ها بشم؟ برای این که وجدانم اجازه نمی‌داد. از شما چه پنهان، به من پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند، چون من نمی‌خواستم نوکر خصوصی و دست‌نشانده بشم، رد کردم و گفتم: سنم اجازه نمیده! خب، برای این بود که از نان خوردن نیفتم. تقيه جایزه، چه میشه کرد؟”

از طرف دیگر به فعالیت تجارتي حاجي افزوده شده بود. سجل مرده می‌خرید، کوپن تقلبي قند و شکر درست می‌کرد و زمین‌ها و محصول خودش را صد برابر می‌فروخت. حتي هنوز با شهرباني رابطه داشت و از درآمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامي سهمي به عنوان باج سبيل می‌گرفت، اما در عين حال برای فقراء دلسوزي می‌کرد و برای زنان باردار اعانه جمع می‌کرد. در اثر تزلزل اوضاع، ابتدا حاجي به فکر فرار به امريکا افتاد و مقداري هم از سرمایه‌اش را به آن جا انتقال داد، وليکن بعد که دید رفقايش از فرار چشم پوشیدند و تمام کارهاي حساس را دوباره به دست گرفته‌اند، فهمید که به هیچ وجه تغييری در اوضاع پیدا نشده و فقط لغت دموکراسي جانشین لغت ديکتاتوري شده است! از تصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجي مطابق دستور به وسیله‌ي آخوند بازي و شیوع خرافات و پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدري/نعمتي و رجاله بازي و هوچیگری در صدد چاره برآمدند. حالا تمام هم آن‌ها برای به دست آوردن اکثریت مجلس صرف می‌شد، تا بتوانند نقشه‌ي اربابان خود را عملي کنند!

اما صحبت از جماهير شوروي که به میان می‌آمد، مثل این که بچه‌ي مول ننه‌ي حاجي آقاست، آتش کینه‌اش زبانه می‌کشید و با خر مودبي‌گري جبلي که داشت، جعل اخبار و زهرپاشي می‌کرد و می‌گفت:

“مصلح عاليه‌ي کشور این طور اقتضا می‌کنه!” گمان می‌کرد اگر قشون شاهنشاهي پل کرج را خراب کرده بود، قشون شوروي همان جا متوقف می‌شد و با تمام گذشتي که حاجي در خود سراغ داشت، این خطاي قشون ظفرنمون برایش پوزش ناپذیر بود. نزدیک انتخابات دوره‌ي چهاردهم به فعالیت سياسي و اقتصادي حاجي افزوده شد و غریب این که کسی که کباده‌ي ریاست وزرايی را می‌کشید، و حال و سوداي وکالت به سرش زده بود، از صبح تا شام مشغول تبابي و دستور و ملاقات با روزنامه‌چي و کاسبکار و بازاری و آخوندهاي نوظهور دموکراسي و گاببندي شده بود. حتي صغر سن گرفته بود و با پشت هم اندازي موفق شده بود از مجرای قانوني سنش را پائین بیاورد، تا ممنوع‌الوکاله نباشد و تکرار می‌کرد:

“چه میشه کرد؟ مصلح عاليه‌ي کشور در خطره!”

از این رو دوباره مجالس هشتي دایر شد و با وجود درد و بی‌تابي ناخوشي تازه که تا اندازه‌ي حاجي آقا به آن خو گرفته بود، با کلاه پوستي بلندي شبیه خاخام‌هاي يهودي در هشتي جلوس می‌کرد و مشغول رتق و فتق امور می‌شد.

مرض حاجي آقا رو به شدت بود و با وجود ترس از دواي فرنگي مجبور بود برای تسکین درد انژکسيون Donaltin بزند و بالاخره راضي شد به بیمارستان برود و این عمل مختصر را روي او بکنند! اما به قدری کار او زیاد بود که حتي روز قبل از عمل، بعد از آن که وصیتنامه‌ي خود را به کمک حجه‌الشریعه نوشت و مهر و موم کرد و در گاو صندوق، جزو سهام و اوراق بهادار گذاشت، صبح زود مراد زیر بغلش را گرفت و در حالی که يك سر بند شلوارش از پشتش آویزان بود، آمد در هشتي سرچایش روي دشکچه نشست. چون حاجي از مال اندیشي‌اي که داشت، همیشه قبلا بندشلوارش را زیر جلدقه‌اش می‌گذاشت تا در صورت لزوم لباس پوشیدنش به سرعت انجام گیرد! حاجي با رنگ پریده‌ي مایل به خاکستري به عصایش تکیه کرده بود و فاصله به فاصله عرق روي پیشانی‌اش را خشک می‌کرد.

حاجي تسبیح می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد:

“اوي، اوي، ووي، ووي، ووي، ووي!”

مراد جلو او دست به سینه ایستاده بود: قربان چیزی نیست. اینشالا خوب میشه!

- این ناخوشي مرا تراشاند، آب کرد، امروز تو آئینه که نگاه کردم، خودمو نشناختم.

- آقا، آدم، آه و دمه، ناخوشي بد چیزیه، آدمو می‌تراشونه.

- مراد، چند وقته که همه‌اش به فکر آن دنیا می‌افتم. به، چه می‌دانم؟ آدم پیر میشه، بنیه‌اش میره، اوخ، اوخ، مراد، من نمی‌خوام

به این زودي بمیرم! بچه‌هام یتیم و بی‌کس بشند، هنوز وجودم برای مملکت لازمه!

- ماشالله چهار ستون بدنتون درسته.

- نمی‌دانی چه دردي داره! اگر گناهام به اندازه‌ي بلگ درخت هم بود، دیگر آمرزیده شده‌ام. هر چي فکر می‌کنم من هیچ کار

بدي تو عمرم نکرده‌ام. نه عرفخور بودم، نه قمارباز، خب، اگر يك وقت شیطان زیر جلدم رفته، برای تفریح بوده، برای این که میان سر و همسر بدقلقي نکرده باشم. پس چرا میکند خدا رحیمه و همه چیز را می‌بخشه؟ من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هر چي از دستم برمیآمده، کردم. پس چرا باید به این درد مبتلا بشم؟ اوف، اوف، خب، تو هم اگر هر بدي، هر چیزی از ما دیدی، حلالمان بکن! آخ، آخ!

- اختیار دارید حاجي آقا! من گوشت و پوستم از شماست.

- وقتی فکرش را می‌کنم که فردا یکی از این دکترهاي خدانشناس روپوش سفید پوشیده، کارد دستش گرفته، منو روي تخت

خوابانده، موهاي تنم سیخ میشه. مراد، تو نمی‌تونی تصورش را بکنی، مرحوم ابوي را همین دکترها کشتند. آخ، آخ!

- ایشالا خیره!

- نه آنجا دیگر شوخي نیست. کارد و گوشت که با هم سازش ندارند. آن وقت به من سوزن می‌زنند، بیهوش میشم، خب، کارد

را می‌گذارند، اوخ، اوخ، اوخ، نمی‌دانم فرصت “اوخ” گفتن دارم یا نه! تنم آن جا بی‌حس و حرکت افتاده، من آن را نمی‌شناسم، اما روح همه چیز را می‌بینه و می‌فهمه. اوف، اوف! اما من همه‌ي یادگار هام، همه‌ي زندگی‌ام با همین جسممه، وقتی که جسمم را نشناسم،

هان، ديگه چي برام مي‌مانه، چه چيزي مي‌تونه برام ارزشي داشته باشه؟! فقط حسرت، استغفرالله! نه، نمي‌خوام. بعد از خودم اين همه زن‌هاي خوشگل، اين همه غذاهاي خوب را توي دنيا با حسرت تماشا بکنم! پس فايده‌ي اين همه زحمت چي بود؟ مي‌فهمي مراد، نه، نه، من نمي‌خوام بميرم!

- آقا، خدا نكنه، چرا نفوس بد مي‌زين؟! -

حاجي با دستمال چهارخانه‌ي بزرگي دماغش را گرفت: آخ، واي، ديشب هيچ خوابم نبرد. دكتر كه سوزنم زد و رفت، براي دو دقيقه چشمم رو هم نرفت. راستي مي‌داني چي تو خواب ديدم؟ خدا بيمارزه، حليمه خاتون توي خونه‌ي من خيلي زجر كشيد. سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود، نذر و نياز داشت، من اجازه‌اش ندادم. يادت مياد آن روز كه پيرهن سمنقر نوش را به تنش پاره كردم؟ يك جانماز ترمه داشت، آه، ووي، ووي، بيچاره شدم، خدا از سر تقصير همهي بنده‌هاش بگذره! اين دفعه‌ي سومه كه خوابش را مي‌بينم. - ايشالا كه خيره!

- خواب كه ديگر دروغ نميشه! خدا بيمارزدش! چه زن نازيني بود! اين همه صبيغه و عقدي كه سرش آوردم، اين زن خم به ابروش نيامد، يك "تو" به من نگفت. همه‌اش تقصير حجه‌الشريعه بود كه منو وسوسه مي‌كرد. انسان محل نسيانه! دلم مي‌خواست تو هم يك نظر مي‌ديدش! توي يك باغ درنشت سبز بود. نمي‌داني مراد، خوشگل، مثل ماه شب چهارده شده بود. منو كه ديد، آمد دستم را ماچ كرد و گفت: حاجي آقا، خوش آمدي، صفا آوردي. من اگر...

در باز شد. جوان ترگل و ورگل شيك پوشي با قيافه‌ي شاداب، گردن كلفت و چشم‌هاي درشت و موهاي سياه براق، كلاه به دست وارد هشتي شد و به حاجي آقا سلام كرد. حاجي بعد از سلام و تعارف او را پهلوي خودش دعوت كرد. همين كه درست دقت كرد، ديد "گل و بلبل" پسر عموي محترم است، اما تغيير فاحشي در لباس و سر و وضع او ديد. زيرا همين شخص كه تا يك سال پيش با يخه‌ي باز و موي شورريده و ريش نتراشيده و شلوار اتو نزده و گيوه‌ي چرك در اندرون حاجي آمد و شد مي‌كرد، حالا به كلي عوض شده بود و به ريخت و اطوار آقا كوچيك درآمده بود و روي هم رفته به او بي‌شباخت هم نبود. با كمال نزاکت آمد و پهلوي حاجي نشست. مراد رفت در دالان.

- يالله، آقاي گل و بلبل، پارسال دوست، امسال آشنا، مدتيه كه خدمتتان نمي‌رسيم. چنان تغيير ماهيت داده‌ايد كه شما را به جا نياوردم. در آسمان مي‌گشتم، روي زمين شما را پيدا كردم، اوخ، اوخ!  
- بنده چندين بار شرفياب شدم، متاسفانه تشریف نداشتيد.

- اوخ، اوخ، من ترسيدم كدورتی حاصل شده باشه، نزديك به يك سال ميشه كه شما را ندیده‌ام. محترم هم از شما خبري نداشت. تصور كردم خدای نكرده نفاهتي عارض شده باشه، منو كه ملاحظه مي‌كنيد، اوف!  
- خدا بد نده!

- بله، كارم به مريضخونه كشيد. چه ميشه كرد؟! اخ، اخ، خودتان بهتر مي‌دانيد. اين مرتيگه‌ي لر پا پتي، مقصودم مراده، حرف روزانه‌اش را بلد نيست بزنه، مي‌ترسم چيزي گفته باشه، چون شنيدم اندرون شكاييت كرده بودند كه دست و پاشان واز بوده، شما بي‌خبر وارد مي‌شديد. خودتان مي‌دانيد، اين‌ها امل و قديمي هستند، عادت ندارند. اگر چه شما جاي پسر خودم هستيد، اما ممكنه پشت سر من گوشه‌اي، كنايه‌اي زده باشند، يا مراد چيزي گفته باشه كه رنجش توليد بشه!

- هرگز، اين چه حرفي است! بنده قريب يكساله كه زير سايه‌ي آقازاده‌ي حضرتتعالی آقا كوچيك در دربار متصدي كارهاي مكانيكي هستم. به قدری گرفتار بودم كه نتوانستم پيش از اين‌ها خدمت برسم و امروز در اولين فرصت...  
- عجب، من هيچ نمي‌دانستم كه شما از مكانيك هم سر رشته داريد!  
- در قسمت اتومبيل.

- به به، چه از اين بهتر! شما هم آن جا مشغول هستيد؟ من هيچ نمي‌دانستم. به شما تبريك مي‌گم. البته آتیه‌ي درخشاني خواهيد داشت. اوف، اوف، من ديگر نمي‌خوام اسم آقا كوچيك را به زبان بيارم. همين كه سلامت باشه، برام كافي است. ديروز بود كه يكي از طلبكارهاش آمد در خونه‌ي من، رسوايي به بار آورد. من الان ناخوشم، رو به مرگم، فردا ميرم مريضخونه، وظيفه‌ي من كه نيست برم از اون ديدن بكنم، اوخ، اوخ!

- بنده خيلي متاسفم، اما به شما قول ميدم كه آقا كوچيك روحش اطلاع نداره كه حضرتتعالی كسالت داريد، وگرنه به پابوستان مي‌آمد. حالا كارش خيلي زياده، يكسر با باشپرت سياسي رفت به مصر و برگشت. مي‌دانيد خيلي طرف اطمينان مقامات عاليه شده، بنده هم بي اندازه گرفتارم، فقط سه روز مرخصي گرفتم كه به كارهايم رسيدگي بكنم؛ چون دلم براي‌تان بي‌نهايت تنگ شده بود، اين كه به اولين فرصت خدمتتان رسيدم. ضمناً استدعاي كوچكي خدمتتان دارم، اگر اجازه بفرمائيد؟!

حاجي با قيافه‌ي جدي گوش‌هايش را تيز كرد: خواهش مي‌كنم!

گل و بلبل با خضوع و خشوع: بنده احتياج مبرمي به پانصد تومان براي مدت دو ماه پيدا كردم. به يكي از رفقا رجوع كردم، متاسفانه به مسافرت رفته بود، خواستم از حضرتتعالی خواهش بكنم، اگر ممكن است، بنده تا عمر دارم، ممنون خواهم شد.  
حاجي به فكر فرو رفت و گفت: اوف، اوف، خدا به سر شاهده كه عجالتا آه در بساطم نيست و كميتم سخت لنگه. فردا بايد برم مريضخونه، نميدانم پول حكيم و دوا را از كجا تهيه كنم، اوف، اوف، اوف، اگر تا پس فردا صبر كنيد، ممكنه؟!  
- مانعي نداره!

- بله، ميان خودمان باشه، من الان خيلي محتاج پولم، افلاس نامه كه نمي‌توانم بدهم. راستش كسي از عمرش سند پا به مهر نگرفته، من مي‌ترسم زير عمل، خب، كسي چه مي‌دونه، اجل كه بيكار ننشسته، باري، خودم خيال داشتم از يك تاجر نوكيسه‌اي كه از

ولایات آمده، اما پول به جانش بسته، هزار تومن قرض بکنم که به زخم خودم بزوم. حالا که شمام احتیاج دارید، اگر زنده ماندیم، هزار و پانصد تومن از اون می گیرم، اما به يك شرط!  
- خواهش می کنم بفرمائید!

- گفتم که تاجر بدگمان، دودل و گند دماغیه. جرات نمی کنه بدون وثیقه قرض بده. بدشانسی این جاست که من زمینگیر شدم، وگرنه کسانی هستند که حالا تا پس فردا، کی زنده، کی مرده؟ به هر حال اگر جان از دست عزرائیل در بردیم، چون این تاجر منو نمی شناسه، وگرنه خودتان بهتر می دانید که مردم پول و زن و بچه شان را میارند به دست من می سپرند. اما حالا ممکنه پس فردا ساعت ده که این تاجر پیش منه، اتفاقا کسی نیاد که به من امانتی بسپره! فقط برای اطمینان اونه، سر ساعت ده شما میایید دم در، مراد مقداری پول و جواهر که مال بچه ی یتیمه و پیش من امانت گذاشتند، به شما می ده، همین که از در وارد شدید، جلو اون این بسته را به من میدید و بی آن که پول را بشمارید، میگوید: “حاجی، تمام دارائی خودم را پیش شما امانت می گذارم، هر وقت از سفر برگشتم، به پابوستان خواهم آمد. حالا میرم که بچه ها را راه بندارم!”

من هر چه اصرار می کنم که بشمارید و یا منتظر رسید بشید، میگوید: “لازم نیست، تنتان سلامت باشه!”  
اگر این کار را با مهارت انجام بدید، من مطمئنم که معامله سر میگیره و همان روز عصر پانصد تومن را بنگی خواهم کرد، اوف، اوف!

گل و بلبل که تا حدی حاجی را می شناخت، تعجب کرد که کار او تا این اندازه کساد شده است. اما چون خیال رد کردن پول را نداشت، پیشنهاد حاجی را پذیرفت.

در این وقت در باز شد و مرد کوسه ای شبیه به جغد با عرقچین و قیای سه چاک دراز همراه جوانی قوزی و ریشو، تیب بازاری وارد شدند و تعظیم کردند.

حاجی بعد از سلام و تعارف، اول گل و بلبل را جواب کرد و گفت: پس فردا ساعت ده منتظرم!  
بعد رویش را کرد به مرد کوسه ای دراز و گفت: آقای میخچیان، بفرمایید اینجا (جای گل و بلبل را به او نشان داد). آقای زامسقه ای، خواهش می کنم شما هم بفرمایید! اوخ، اوخ!

گل و بلبل تعظیم کرد و خارج شد. میخچیان پهلوی حاجی نشست و با قیافه ی وحشت زده ای پرسید: خدا بد نده، حاجی آقا، رنگتان پریده.

- ای این ناخوشی بی کتاب، نمی دانم آکله است، آتیشه یا چه کوفتی است. بدتر از همه خود دکترها نمی دانند چیه؟! می خواهند با سر کچل ما استاد بشند! خدا هیچ تنابنده ای را به این روز نندازه! من در عمرم به یاد ندارم که این طور درد کشیده باشم. پدرم درآمد. مراد، برو آن قوطی دوا را از سر تاقچه با یک چکه آب بیار، غلیان هم یادت نره!

مراد که جلو در دالان ظاهر شده بود، عقبگرد کرد. بعد حاجی رویش را کرد به میخچیان: آقا هیچ فایده نداره، فقط وقتی سوزن می زوم، یک خرده بی حس می شم، کرخت می شم، بعد دوباره همان آش و همان کاسه!

- کسالتتان هنوز خوب نشده؟ من یک عطار توی بازار کنار خندق سراغ دارم که دوايي می ده مثل موم و ملهم.

- می دانم قنبر علی را میگوید. دواي همه شان را استعمال کردم، هیچکدام فایده نمیده. این، یک مرض تازه درآمده، فردا میرم مریضخونه عمل می کنم، دیگر جانم به لبم رسیده، هر چه باداباد! خب، دنیاست دیگر، بدی ای، خطایی از ما سر زده، حلالمان کنید!

- اختیار دارید، حاجی آقا، این حرفها چیه، خدا اون روز را نیاره!

در باز شد، آدم شکسته ی شوریده ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشمهای کنجکاو وارد شد، کلاهش را برداشت و سلام کرد. پیشانی طاس و موهای جو/گندمی ژولیده و چهره ی افسرده ای داشت.

حاجی آقا: سلام علیکم، آقای منادی الحق، بفرمایید (به سکوی دیگر اشاره می کند) آقای میخچیان، شما آقای منادی الحق، از شعراي حساس و جوان معاصر را نمی شناسید؟

میخچیان تعارفي کرد، مثل این که می خواست از سر خود باز بکند.

منادی الحق پس از اندکی تردید، رفت و روی سکو نشست. میخچیان نگاهی دور هشتی انداخت و گفت: من خیلی متاسفم، اگر مزاحم شدیم، زحمت را کم بکنیم!

- نه، برعکس، مشغول که باشم، درد را کمتر حس می کنم. وانگهی برام فرق نمی کنه، من به ذات استراحت ندارم، به هر حالی که باشم، درد هست. بعد هم وظیفه ی اجتماعی مقدسه، من تمام عمرم وظیفه شناس بودم، می خوام تا آخرین نفس هم وظیفه ی خودم را انجام بدم. خب، وضع بازار چطوره؟

- بد نیست، اجناس رو به ترقیه.

- آسوده باشید، دیگر چیزی پایین نیاد. من شنیدم از امریکا بچه بخره نخ جوراب از ما می خرند. شما گمان می کنید که دیگر جوراب پایین بیاد؟

- اما جوراب فلسطینی و امریکایی وارد میشه، به قیمت ارزان؛ چون جورابهای این جا گرانه، آن ها هم گران تر می فروشند. حاجی دستمال را از پهلوی برداشت، دماغ محکمی گرفت: این ها برای رقابته، می خواند اجناس بازار را زمین بزوند. از شوروی هم جوراب وارد کردند، اما يك کامیون، دو کامیون کجا جواب مصرف جوراب مملکت را می ده؟! دو روز دیگه پنجاه هزار

لهستانی وارد میشند، من خبر موثق دارم، این ها نان و آب می خواند!

میخچیان: جوراب که سر جمع معامله نمیشه، امروز حلقه ی لاستیک از همه بهتره!  
حاجی دستپاچه: اگر وسیله ی تازه ای پیدا شد (چشمک زد) مام هستیم.

- يك چيزي برايآن بگم بخنديد! ديروز تو عدليه بودم، بر خوردم به آقاي كوچك لو، يك كاغذ مهر و امضاء شده به اسم خودش، تصديق از اداره ي متوفيات داشت.

حاجي خواست بخدند، اما نتوانست: در اين صورت دفعه ي هشتمه كه آقاي كوچك لو تصديق مرگ گرفته.

- پس شما هم ايشان را مي شناسيد!

- اختيار داريد، من به ايشان ارادت دارم. آقا من كمتر كسي به اين زرنكي و باهوشي در عمرم ديده ام. هر دفعه كه دوسيه ي قاچاق لاستيك به جاي نازك مي كشه، و بايد روش اقدام بكنند، ميريه پول مختصري مايه مي گزاره، اغلب با صد تومن تصديق مرگ خودش را از اداره ي متوفيات مي گيره، صد تومن هم توي عدليه تقس مي كنه و دوسيه بسته ميشه. پس تا حالا هشت دوسيه به اسم تمام اسباب صورت مثل جغد ميخچيان كشيده شد و با صداي بريده، خنده ي ناتمامي كرد، در صورتي كه زامسقه اي با قيافه اي جدي اين موضوع را تلقّي كرد.

ميخچيان تف حاجي آقا را از صورتش پاك كرد و گفت: اين كه مزاحم شديم، راجع به هژده صندوق ميخ بود كه توسط تلفن نرخش را خدمتتان عرض كردم. اگر به همان مظنه مایل باشيد، كا را تمام بكنم!

- آقاي ميخچيان، بي لظفي مي فرماييد. وضعيت منو كه مي بينيد، اما خب، چون قول داده بودم، سر قولم مي ايستم.

- به سر شما قسم كه تا حالا ده تا مشتري را رد كردم، از آن ارادتي كه خدمتتان داشتيم، نخواستيم وعده ي خلافي کرده باشم، بعد هم هفت تا صندوق سولفات دوسود موجود داريم.

- از همان دوازده تا كه با تلفن خبر داديد؟ اوخ، اوخ!

زامسقه اي كه آن طرف نشسته بود، گفت: پريروز كه با تلفن جواب منفي داديد، بنده آن دوازده تا را به حساب خودم گذاشتم و مي دانيد اگر به نرخ امروز بخواهم بفروشم، هشت تا نفع داره. امروز سراي حاجي كاظم شيش صندوق سرورم ديفتري كار كارخانه ي "باير" آلماني حراج ميشه، يكي از آن ها آب ديده، بقيه اش سالمه. اگر مایل باشيد معامله را برايآن تمام بكنم؟

حاجي با حالت عجز و انكسار: آقاي زامسقه اي، خيلي نظر لطف و مرحمت داريد. اما مي دانيد كه اين پول مال بچه ي صغيره، نمي توانم مشغول ذمه ي مرده بشم، وليكن با آن مظنه كه فرموديد، به همان سنگ سياهي كه دورش طواف كردم، مغبون ميشم.

- به جان خودتان، من از آن ارادتي كه به شخص جنابعالي دارم، سعي مي كنم به نفع شما تمام بشه! ديروز مخصوصا با آقاي بيات التجار صحبت كردم. ايشان موافقت.

حاجي گفت: متشكرم (بعد رو كرد به ميخچيان) دو هفته پيش به اصرار شاطر حسين، روبند شدم، اوف اوف، دو صندوق نوره معامله كردم، چون پولش متعلق به مرحوم حليمه خاتون بود، نمي خواهم زير دين مرده برم. اين كه مي خواستم بدانم ترقي کرده، يا نه، آن هم در يك همچو موقعي كه ميگند مرض تيفوس آمده و مردم احتياج به ازاله ي مو دارند. البته بايد دولت اقدامات مجدانه بكنه!

- بنده با كمال افتخار تحقيق مي كنم و خبرش را به شما مي دم.

مراد با غلبان و ليوان آب وارد شد. حاجي يك حب از توي شيشه درآورد و بلعيد و صورتش را به هم كشيده و شيشه ي دوا را به مراد پس داد. بعد غلبان را به ميخچيان تعارف كرد، او هم گرفت و غلبان را چاق كرد و مشغول كشيدن شد.

حاجي: آقاي ميخچيان، در باب هفت صندوق سولفات دوسود بايد اول ميرزا تقي را ببينم، بعد با تلفن خبر مي دم. مظنه ي دلار چيه، اوف، اوف!

- دلار از ديروز تا حالا پنچشاهي و دو تا پول تنزل کرده، اما موقتي است. به شما خريدهش را توصيه مي كنم، چون سربازهاي خارجي تا حالا خوب دلار خرج مي كردند، اما يكهو جلوش را گرفتند. من شنيدم كه حالا به آن ها اسكناس اين جا را مي دهند. اما لييره اصلا هواش پسه. به شما توصيه نمي كنم، چون با اين جنگ معلوم نيست چي از آب درميايد!؟

حاجي جا به جا شد، سرش را تكان داد: اوخ، اوخ، اوخ، اوخ، آقاي ميخچيان، من از منابع موثق خبر دارم كه پول ما لنگش به هواست. توي بانك ماستمالي ميشه و به زور سيلبي روي خودشان را سرخ نگه مي دارند. يكي نيست بره خرايه ي کشور را وارسه بكنه. شرب اليهود ميشه. همين طور بسته هاي اسكناسه كه بيحساب و كتاب با هوايما وارد ميشه و پخش مي كنند. عنقریب متفقين سمورشان را با اسكناس آتيش مي اندازند!

- براي ما چه فرقي مي كنه، ما كه اسكناس نگه نمي داريم؛ وانگهي زمان رضا شاه هم بيلان بانك چهار مرتبه عوض شد.

- اين قائد عظيم الشان كه همه ي هستي مملكت را بالا كشيده، جواهرات سلطنتي را دزديد و عتيقه ها را با خودش برد، حالا يك مشت عكس رنگين خودش را توي دست مردم به يادگار گذاشته كه به لعنت شيطان هم نمي ارزه. يكي نبود ازش بپرسه: مرتيکه پول ملت را كجا مي بري؟ براي اينه كه همه ي آن ها يي كه مانده اند، هر يك شريك دزد و رفيق قافله هستند.

- اما اقلا ظاهر را حفظ مي كرد و ازش حساب مي بردند.

- مگر مسئول وضعيت كتوني ننه ي حسنه؟ نتيجه ي مستقيم كار اونه كه ما را به اين روز نشاند، اشتباه نكنيد، اگر رضا خان بود، از آن هاي ديگر بدتر مي كرد. مگر همين ها كه حالا سر كارند، پادوي او نبودند؟ چرا راه دور ميريد! استادهاي او اين جا هستند. خودش هم آلت بود. مسخره بود. يك مرتيکه ي حمال بود كه خودش را فروخته بود. بار خودش را تا آخرين دقيقه بست، شام سي شيش را کنار گذاشت، به ريش ملت خنديد و با آن رسوايي دك شد. حالا هر كدام از تخم و تر كه اش مي توانند تا صد پشت ديگر با پول اين ملت گدا/گشنه توي هفت اقليم معلق و وارو بزنند. آن وقت آن جور اقتضا مي كرد؛ اگر خود رضا شاه هم اين جا بود، حالا از طرفداران هفت خط دموكراسي مي شد و به بدبختي ملت، سيل خون گريه مي كرد. او بود كه راه دزدي را به مردم ياد داد، اوخ، اوخ!

- آخر نمیشه منکر شد که آبادی‌هایی کرد، قشونی درست کرد. من گمان میکنم این هم سیاست خارجی بود که خواستند آبروی همه‌ی کارهای ناقصی را هم که از دست ما برمی‌آمد، ببرند!

- په، شما گمان می‌کنید که هر اقدامی میشد، برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ فقط راه دزدی تازه‌ای به نظر مقامات عالی‌میرسید و اجرا می‌کردند. باقی‌اش را هم از اربابش دستور می‌گرفت. خودش نمی‌دانست چه کار می‌کنه، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست. حالا هم دیر نشده، بگذارید قشون متفقین پاش را از دروازه‌های تهران بیرون بگذاره، آن وقت هر کدام از این نظامی‌های سوم شهریوری برای خودشان یک رضاخانند. فقط امثال سرتیپ الله وردی خان باید برای آن دوره زبان بگیرند. آدم‌هایی مثل این مرتیکه که برای یک پیاز سر می‌بره، چطور می‌توانند جوان‌هایی ما را تربیت بکنند؟ برید ببینید چه دستگاهی به هم زده، پولش از پارو بالا می‌ره. تا دیروز شپش توی جیبش چهارقاب می‌زد. یک مشت دزد بی سر و پا زبان بندان کردند و کار ما را به این جا کشاندند! خب، متفقین محترم، باز خدا پدرشان را بیامرزه! با ما خوش رفتاری می‌کنند. مردم چی می‌خواند؟ نان و آب می‌خواند. (دستمالش را برداشت و دماغ محکمی گرفت).

- بنده می‌خواستم از لحاظ منافع میهن بگم.

حاجی که چانه‌اش گرم شده بود، حرفش را برید: من رک گو هستم، برای همین توی زندگی عقب افتادم. وطن برای شماها سنگ و کلوخه، اما باید اول آدم‌هاش را نجات داد! من تو همان دوره هم می‌گفتم، از کسی واهمه نداشتم. کدخدای شهر که مرغابی باشد، در آن شهر چه رسوایی باشد! یک نفر قلتش را آوردند، هستی و نیستی خودشان را به دستش سپردند و یک دسته رجاله هم دورش هی خوش رقصی کردند و سینه زدند و دمش را توی بشقاب گذاشتند، تا ما را به این روز نشانند. کیومرث بمیره، چند بار رضاخان احضارم کرد و تکلیف کرد که شغل وزارت را قبول بکنم، من شانه خالی کردم، چون نتیجه‌اش را می‌دانستم. آخر منم سرم تو حساب بود. درسته که خاک تو چشم مردم پاشید، خانه‌های مردم را خراب کرد، املاک منو تو مازندران غصب کرد، اما مگر راه آهن را برای من و شما کشید؟ با پول مردم کشید، اما دستورش را از اربابش گرفته بود. مگر نتیجه‌اش را نمی‌بینید؟ آخر من وارد سیاستم، می‌دانم از کجا آب می‌خوره، اوخ، اوخ! مردم دین و ناموس و دارایی خودشان را از دست دادند. مگر نباید بچه‌مان بعد از ما توی این آب و خاک زندگی بکنه؟! عایدی سرشار نفت دوره‌ی شاه شهید خدا بیامرزد نبود، اما مردم بهتر زندگی می‌کردند. این نابغه همه‌اش توی مرغانی شکار می‌کرد، ایلاتی که خلع سلاح شده بودند، توی شکمش مسلسل می‌بست. اما چرا آزارت را مشعشعانه از دست داد، چرا در اختلاف سر حدی، افغان به ریشش خندیدند و در باب کشیرانی فرات تو دهنی خورد، چون امر به خودش مشتبه شده بود. اما برای تمديد قرارداد نفت که تا حالا یک ماده‌اش هم اجرا نشده، جشن گرفت و مردم را رقصاند. ما نظام نداشتیم، ادای قشون را درآورده بودیم، تازه با آن همه آهن و تلب که مانور می‌دادند، افسر‌هاش سه شب سه شب گشنگی می‌خوردند، آن وقت توی شلوغی جنگ می‌خواست آذوقه به افراد برسانه! سوم شهریور خودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دیدم که از مخزن تانک به اتومبیل فراری بزین می‌فروخت؛ آن وقت این‌ها می‌خواستند از جان و مال و حیثیت ما دفاع بکنند؟! نظامی ما تا سربازه، توسری می‌خوره، همین که درجه گرفت، تو سوری می‌زنه و می‌دزده و دیگر شمر هم جلودارش نیست. این معنی قشونه، یا آن وکلای پست خانن جاسوس، نماینده‌ی بنده و شما بودند؟!

- راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستید!

- بله آقا، به اصرار ملت، به اصرار مردم!

- پنج هزار تا رای، ملتقت باشید، نمیگم پنجاه هزار تا، پیش من دارید. حقیقتا اگر شما قبول وکالت بکنید که باعث افتخار ماست، به نفع ملته، بالاخره ما هم نماینده‌ای در مجلس داریم.

- خدا به شما توفیق بده، یک دنیا سپاسگزارم. از مراسم رفقایی مهربان که شامل حالم میشه، سر تا پا خجلم. نمی‌دانم به چه زبان تشکر بکنم. اوخ، اوخ، حالا بهتر شده، راستی تو بازار از جنگ چی میگند؟

میخچیان (به حال ناثر): شنیدم که روس‌ها جلو آلمان‌ها را گرفتند.

حاجی (خواست بخندد، نتوانست): من توی فیلم دیدم. قشون آلمان مثل آهن و فولاد رویین تنه، مگر کسی می‌تونه جلوش را بگیره؟! با خدادادگان ستیزه مکن، که خدا داده را خدا داده! برعکس، آلمان‌ها آن قدر از روس‌ها کشتند که خودشان رحمشان گرفته. همه‌اش تقصیر استالینه، مسلسل ورداشته، همه‌ی اهالی مملکتش را مثل گله‌ی گوسبند جلو کرده، می‌فرسته جلو توپ! دیگر توی روسیه آدمی نمانده، همه کشته شدند. خب، آلمان‌ها مسلمانند، دلرحیمند، با خودشان میگند: چرا آنقدر این بیچاره‌ها را بکشیم؟ خدا را خوش نیاید! (آب دهنش را فرو داد) دیروز یک مسافر از سلماس آمده بود، نقل می‌کرد که دو هفته پیش هواپیماهای آلمانی آمده بودند روی شهر. بعد مردم دیدند که از توی هواپیما قوطی‌های بالدار میاد به طرف خانه‌شان. اول ترسیدند که مبادا بمب باشه، همین که درش را باز کردند - فکرش را بکنید - مثلاً چی آن تو بوده؟ قوطی‌های سیرابی و جگرک بسیار ممتاز که توی دهن آب می‌شده. نه از این سیرابی‌های این جا، اما همه شسته و تمیز. روی قوطی نوشته بود: "پاینده ایران، چو ایران نباشد، تن من مباد!"

امضاء هیتلر

من قوطی‌اش را دیدم. خب، هیتلر از آن علاقه‌ای که به ایران داره، می‌خواد دشمن‌هایی ما را بیرون بکنه، روس‌ها جلو هدیه‌ی آلمان‌ها را گرفتند، اما به شما قول میدم که تا یکی/دو هفته‌ی دیگر یک نفر روسی برای نمونه زنده نیست. این هم نتیجه‌ی رژیم بلشویک! اوخ، اوخ! غصه نخورید، من از منابع موثقه خبر دارم، همین روزها آلمان‌های خودمان وارد تهران میشند. من یک گاو دادم پروار بکنند که جلو پای هیتلر قربانی بکنم. خب، عجلتا باید کجدار و مریز کرد، اوخ، اوخ، مراد!

مراد (سراسیمه از دلان آمد): بله، قربان!

- امروز نهار چی داریم؟

- قربان آش اماج.

- تو اندرون بگو که ناهارشان را بخورند، منتظر من نباشند! خودت هم میری دم سقا خونه پیش کلب زلف علی، بهش می‌گی سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسه‌ی من کنار بگذاره، آن وقت سر ظهر خبرت می‌کنم. میری آن‌ها را با نعنا و ترخون می‌گیری و میاری! فهمیدی؟

- بله قربان!

مراد رفت. حاجی سینه‌اش را صاف کرد. میخچیان غلیان را به حاجی تعارف کرد. او هم گرفت و مشغول کشیدن شد. در این وقت آدم نوکربابی با لباس شیک از در وارد شد و به حاجی سلام کرد.

- سلام علیکم محسن خان، مدتی که خدمت آقای مقام الوزاره، ببخشید، آقای دوام الوزاره نرسیدم. احوالشان چطوره؟

- اگر اجازه بدهید الان شرفیاب می‌شوند!

- به روی چشم، خواهش می‌کنم!

محسن خان بیرون رفت و پشت سرش دوام الوزاره وارد هشتی شد. حاجی نیمه خیز بلند شد و سلام آبداری کرد: به، به، خیلی مشرف فرمودید!

میخچیان و زامسقه‌ای بلند شدند، اما منادی‌الحق سر جایش نشسته بود. حاجی جای میخچیان را به دوام الوزاره تعارف کرد. بعد از خداحافظی به میخچیان و عده داد که به وسیله‌ی تلفن معامله را قطع خواهد کرد. آن‌ها که رفتند، رو کرد به دوام الوزاره: بنده را سرافراز فرمودید. مدت‌هاست که خدمتتان نرسیده‌ام. حالتان چطوره؟ می‌دانید که آن موضوع را درست کردم. اگر خدمتتان نرسیدم، به علت کسالت بود. فردا میرم مریضخونه!

دوام الوزاره (متوحش): بنده در شب نشینی سفارت چین متوجه شدم. فرمودید کسالت جزئی است، تصور کردم تا حالا رفع شده. آیا آنقدر مهم بود که کار به مریضخانه کشید؟

- بله، این‌ها همه از بدبختیه، درد بی‌دواست. میان خودمان باشه، این حکیم فرنگی مآب‌ها هم چیزی سرشان نمیشه. راستش من اعتقادی بهشان ندارم. پارسال اول بهار غفلت شد، یادم رفت که به عادت هر سال حجامت بکنم و آب شاه تره و کاسنی بخورم. اینه که پیش خودم میگم شاید از گرمی باشه. از مسافرت اصفهان که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هر چی تقویت کردم، دیگه رو نیامدم. هول و تکان، بدی راه، بالاخره یک روز صبح از خواب پاشدم - گلاب به روی شما - اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیره، خب، خیلی‌ها به این مرض‌ها دچارند و از پا درمی‌آیند. اما نمی‌دونید چه درد و عذاب‌ی داره، خدا نصیب کافر نکنه! هر چی دوا/درمان کردم، خنکی خوردم، انگار نه انگار. دیگه به اصرار رفا، خدا به آقای جبار سلطان توفیق بده، منو بردند پیش جالینوس الحکما، منو تو مریضخونه خواباند، معاینه کرد و همه‌اش به بنده قوت قلب داد که چیزی نیست و کار نیم‌ساعته! خونه که برگشتم، استخاره کردم، بد آمد. اینه که چندین ماهه، اما حالا دیگه تصمیم گرفتم، هر چه بادا باد!

- بنده با آقای جالینوس الحکماء دوست قدیمی هستم. مخصوصا سفارش خواهم کرد. از آقای رئیس الوزاره هم توصیه‌ای می‌گیرم، اگر مزاحم شدم، مرخص بشوم!؟

حاجی (دستمال را برداشت و فین محکمی کرد): به سر خودتان قسم، خیر، خیر، برعکس با جنابعالی که گفتگو می‌کنم، اگر تمام غم‌های دنیا را هم داشته باشم، فراموش می‌کنم.

- لطف و مرحمت دارید. (دوام الوزاره نگاه کنجکاوانه‌ای به منادی‌الحق کرد و گفت): این که بنده مزاحم شدم، مقصودم اول احوالپرسی و بعد هم تشکر از اقدامات اخیر جنابعالی راجع به سرهنگ بلند پرواز بود. اجمالا خدمتتان عرض می‌کنم این که بعد از قضایای شهرریور آقای سرهنگ بلند پرواز به طرز بسیار آبرومندی با نهایت خونسردی و متانت، سربازان وظیفه را در لرستان خلع سلاح کرده و تسلیم قوای متفقین کردند و به این وسیله از خونریزی بیهوده جلوگیری شد. البته در چنین مواقعی به طوری شیرازه‌ی امور از هم گسیخته است که فرصت تحویل منظم اسلحه به مرکز میسر نمی‌شود و گویا مهمات به دست اکراد و الوار افتاده. اگر چه در مقابل صندوق‌ها اسلحه و مهمات که شبانه مرتب میان صحرا می‌گذارند، تا به دست بویراحمدی و قشایبی بیفتد. البته این چند قبضه تفنگ در تضمین استقلال آینده‌ی ما تأثیری نخواهد داشت. دلیل واضح این که یک ماه بعد، سرهنگ بلند پرواز به مقام سرتیپی ارتقاء یافت و به اخذ مدال درجه اول نظام مفتخر شد. هم چنین تقدیر نامه‌هایی برایش صادر شد. رفتار ایشان به قدری مورد پسند مقامات عالی‌ه‌ی ایران و متفقین واقع شد که میجر و الاسنگه با انتقال ایشان به مرکز مخالفت ورزید و آن موضوع تهمت اختلاس و قلع و قمع اشرار که البته خاطر مبارکتان میسوق است، به کلی منتفی شد. آقا دموکراسی خوب چیزی است! حیف که ما قدرش را نمی‌دانستیم. در آن دوره قدر و منزلت خادم و خائن به میهن را تمیز نمی‌دادند.

حاجی (با سر تصدیق کرد): همیشه من همین را گفته‌ام.

- باری در ازای لطف بی‌پایانی که در باره‌ی سرتیپ مبذول فرموده بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مامورم هدیه‌ی ناقابلی را که برایتان فرستاده‌اند، فردا به توسط گماشته تقدیم بدارم.

حاجی نگاه تندی به منادی‌الحق انداخت و گفت: بنده را غرق دریای خجالت فرمودید. هر چند تاکنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته‌ام و چیزی از کسی نپذیرفته‌ام، ولی از آن جایی که عدم قبول بنده، ممکنه باعث رنجش بشه و گمان کنند، اوف، اوف، ولیکن بنده فردا در مریضخونه خواهم بود.

- به طوری که توضیح فرمودید، عمل مختصری است که قابل بحث نمی‌باشد! بنده همان‌جا شرفیاب خواهم شد و در خدمتتان به منزل برمی‌گردیم.

مراد از در وارد شد و در دالان رفت. حاجی آقا قیافه‌اش شگفت:

خدا از دهنتان بشنوه! من هر وقت به فکرش می‌افتم، چندشم میشه. فکرش را بکنید که با این سن و سال نمی‌دانم امشب خوابم می‌بره، یا نه! اما امروز می‌خوام تا ممکنه خودم را مشغول بکنم که یادم بره؛ شاید هم که در اثر ناخوشیه. آیا هر کس ناخوش میشه، این طور فکر می‌کنه، امروز به همه کس حسرت می‌برم؛ حتی يك مگس را هم که می‌بینم، وقتیکه فکر هول و هراس را می‌کنم، آرزو می‌کنم کاشکی جایی اون بودم. زندگی چیز عجیبیه! مثل يك ملعه به ما چسبیده، ول کن هم نیست. چرا، نمی‌دانم، این جانور ها روز به روز زندگی می‌کنند، و به فکر فردا هم نیستند و هر چیزی را احتکار نمی‌کنند و توقعی هم ندارند. اما زندگی به آن‌ها هم چسبیده. یادمه بچه که بودم، جلو خونهمان يك بچه گریه رفت زیر گاری و کمرش شکست. ازش خون می‌چکید و ونگ می‌زد. با پنجه‌هایش توی گل کوچه خودش را می‌کشاند. معلوم نبود به کی التماس می‌کرد، اما حسابی درد می‌کشید. پیدا بود که می‌خواست از خودش، از جسمش که به او چسبیده بود، بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه، اما می‌خواست زنده هم بمانه. نمی‌دانست زندگی چیه، اما تنش او را ول نمی‌کرد. دردش به دنبالش می‌آمد و نمی‌خواست بمیره، اوخ، اوخ!

- بله، صحیح است، اما بشر آنقدر که از نیستی می‌ترسد، از مرگ نمی‌ترسد و برای بقای وجود خودش است که متوجه عوامل معنوی و شئون اجتماعی شده است. کسانی هستند که به امید زندگی ابدی، با رضا و رغبت مرگ را استقبال می‌کنند.

حاجی (دماغش را گرفت و دستش را که آلوده شده بود، با دامن عبایش پاک کرد): من هیچ وقت به این فکرها نیفتادم. ناخوشی افکار آدم را عوض می‌کنه، مثل شراب مستی مخصوصی داره و همین بده! چیزهای معمولی که هر روز می‌دیدم، حالا جور دیگری به نظرم میاد. امروز آقای میخچیان که پهلویم نشست بود، از نگاه‌هاش چیزها دستگیرم میشد. فرق آدم با حیوان اینه که آدم قبل از این که کمرش زیر گاری بشکنه، التماس می‌کنه و از زندگی گدایی می‌کنه، قبل از این که زخم ورداره، زخم را حس می‌کنه و مثل گریه ناله میکشه. صحبتش را نکنیم!

- آقا چیزی که نیست، من تا به حال سه بار عمل جراحی کرده‌ام و يك کلیه‌ام را درآورده‌اند. می‌دانم فکرش آدم را اذیت می‌کند، آن هم دفعه‌ی اول، ولی عمل شما از ختنه هم آسان‌تر است، آن هم شخصی مثل آقای جالینوس الحکماء که در واقع اعجاز می‌کند و این عمل برایش مثل آب خوردن است.

- بله، صحبتش را نکنیم! خب، از دنیا چه خبر دارید؟

- مطلب قابل عرض، هیچ. همین وضع مغشوشی که ملاحظه می‌فرمایید. افسارگسیختگی عمومی و نشئت افکار. معروف است که دوره‌ی ظهور حضرت هم‌هی شئون مادی و معنوی رو به انحطاط و اضمحلال می‌رود. حال به رای‌العین مشاهده می‌کنیم. فساد اخلاقی و اجتماعی در زندگی ما ریشه دوانیده. آقا من اعتقاد از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شد. پریروز به دیدن پسر عم خودم آقا زاده‌ی آقای سیمین دوات که تازه از اروپا وارد شده بود، رفته بودم. چیزهایی می‌گفت و عقایدی اظهار می‌داشت که در حقیقت بنده متأثر شدم.

حاجی (شتاب زده): از جنگ چی تعریف می‌کرد؟

- در حقیقت بنده به قدری عصبانی شدم که سوالی راجع به جنگ نکردم. این جوانان چشم و گوش بسته می‌روند به خارجه و فقط ظواهر آن جا این‌ها را می‌فریبند! وقتی که به آب و خاک آباء و اجدادی خودشان برمی‌گردند، يك نفر بیگانه هستند. حکایت زاغی است که خواست روش کبک را بیاموزد و راه رفتن خودش را هم فراموش کرد!

حاجی (با دل پر سرش را تکان داد): مثل آقا کوچیک خودمان، من می‌فهمم که جناب عالی چی می‌گید. خب، معقول پیش از این که به فرنگ بره، جوانی بود سرب به راه و پای براه، حالا يك الواط قمارباز از آب درآمده، قباحتم هم سرش نمیشه، جلو من سوت می‌زد، سیگار می‌کشید، و از صبح تا شام جلو آینه خودش را بزرگ می‌کرد و يك سگ توله هم به دنبالش می‌انداخت و می‌رفت توی رقاخونه‌ها. خب، وظیفه‌ی پدریه، منم برای این که تنبیه بشه، از ارث محروم کردم. اما منکر مهر پدر و فرزندیه که نمیشه شد. دلم می‌خواست پیش از این که برم مریضخونه، ببینمش، اما روی هم رفته فرنگ بد چیزیه!

دوام‌الوزاره (تصدیق کرد): بله، فایده‌اش چیست؟ روی هم رفته افکار انقلابی، وطن‌پرستی کاذب و عادات نکوهیده با خودشان سوغات می‌آورند. خدا رحم کند، آقا! این جوان که من می‌گفتم، قبل از حرکت به فرنگ بسیار محبوب و پای‌بند آداب و سنن میهنش بود. حالا شده است يك آدم بخو بریده‌ی وقیح که به تمام شعائر و مقدسات ملی ما توهین می‌کند؛ مثلاً می‌گفت:

“این سرزمین روی نقشه‌ی جغرافی لکه‌ی حیض است. هوایش سوزان و غبار آلود، زمینش نجاست‌بار، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص‌الخلق، مردمش همه و افوری، تراخمی، از خود راضی، قضا و قدری، مرده پرست، مافنگی، مزور. متملق و جاسوس و شاخ حسینی و - بلا نسبت شما - بواسیری هستند.”

حاجی (به حالت عصبانی): این جوان کافر شده، باید اذان بغل گوشش بخواند و توبه بکنه! عقیده‌ی آقای سیمین دوات چیه؟

- آقا هیچ، مرد بی‌حالی است. این که چیزی نیست، حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. می‌گفت: “فساد نژاد ما از بچه و پیر و جوانش پیدا است. همه‌مان ادای زندگی را درآورده‌ایم. کاشکی ادا بود، به زندگی دهن‌کجی کرده‌ایم. اگر چه به قدر الاغ چیزی سرمان نمی‌شود و همیشه کلاه سرمان می‌رود؛ اما خودمان را با هوش‌ترین مخلوق تصور می‌کنیم. همیشه منتظر يك قلدریم که به طور معجز آسا ظهور بکند و پیزی ما را جا بگذارد. بیست سال دلقک‌های رضا خان تو سرمان زدند، حالا هم صدایمان در نمی‌آید و همان گریه‌های مردنی را جلو ما می‌رقصانند. این هوش ما در هیچ يك از شئون فرهنگی یا علمی و اجتماعی بروز نکرده است. هنرمان لولهنگ، سازمان و زوز جگرخوаш، فلسفه‌مان مباحثه در شکایات و سهویات و خوراکمان جگرک است. نه ذوق، نه هنر، نه شادی، همه‌اش دزدی، کلاهبرداری و روضه‌خوانی. ما در حال تعفن و تجزیه هستیم. از صوفی و درویش و پیر و جوان و کاسبکار و گدا، همه منتر پول و مقام هستند؛ آن هم به طرز بی‌شرمانه‌ی وقیحی. مردم هر جای دنیا ممکن است که به يك چیزی یا حقیقتی پای‌بند باشند، مگر این جا که مسابقه‌ی پستی و رذالت را می‌دهند. دوره‌ی ما دوره‌ی تحقیر و اخ و تف است.”

خیلی چیزهای دیگر هم می‌گفت که: “این جا وطن زدها و قاچاقچی‌ها و زندان مردمانش است. هر چه این مادر مرده‌ی میهن را بزرگ بکنند و سرخاب سفیداب بمالند و توی بغل یک ال‌کاپن بیاندازند، دیگر فایده ندارد؛ چون علائم تعفن و تجزیه از سر و رویش می‌بارد. زمامداران امروز ما دوره‌ی شاه سلطان حسین را روسفید کرده‌اند. در تاریخ، ننگ این دوره را به آب زمزم و کوثر هم نمی‌شود شست! ما در چاهک دنیا داریم زندگی می‌کنیم و مثل کرم در ففر و ناخوشی و کثافت می‌لولیم و به ننگین‌ترین طرز در قید حیاتیم، و مضحک آن جاست که تصور می‌کنیم بهترین زندگی را داریم.” حاجی آقا ملاحظه می‌کنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل شده است؟ شاید حق به جانب رضا شاه بود که اغلب جوانان فرنگ رفته را از دم سرحد می‌گرفت و در زندان می‌انداخت. این حرف‌ها بوی خون، بوی انقلاب می‌دهد و عاقبت خوبی ندارد!

حاجی آقا عطسه کرد. دوام‌الوزاره گفت: عاقبت باشد! بله، مقصودم این بود که در اخلاق آن‌ها سختگیری نشده. همه‌ی جوانان ما بدبین هستند، جز چند نفر که الحمدالله فرنگ در آن‌ها اثر سوء نبخشیده و هنوز آداب آباء و اجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی حساب است. بقیه همه بی‌اعتقادند، احترام کوچک به بزرگ و رفاقت‌ها، ایمان به زعمای قوم، سست شده، من گمان می‌کنم که جامعه‌ی ما سیر قهقراپی می‌رود و اگر اقدام فوری، مخصوصاً از لحاظ معنوی و اخلاقی نشود، به طرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت.

- عقیده‌ی شما را کاملاً تقدیس می‌کنم. بله، من هم این‌ها را از قدیم حس کرده بودم. ما محتاج به اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم. به همین مناسبت عده‌ی کثیری بنده را نامزد وکالت کرده‌اند. اگر چه، اوف، اوف، اگر چه خودم هنوز تصمیم نگرفته‌ام. خودتان تصدیق می‌فرمایید که این شغل برازنده‌ی مقام بنده نیست؛ اما بنده فکر کردم حالا که مصالح عالی‌هی کشور در خطر، باید با تمام قوا مجهز شد. بعد هم وظیفه‌ی وجدانی و اخلاقی هر فرد میهن‌پرسته. به علاوه چشم امید مردم به امثال ماست.

دوام‌الوزاره (تف حاجی را از روی صورتش پاک کرد): من از صمیم قلب این فکر را به شما تبریک می‌گویم. رفقیم شاه‌دند. من همیشه گفته‌ام که حاجی شخص جسور و با تصمیمی است، حیث که از دخالت در امور دولت خودداری می‌کند. حقیقتاً باعث افتخار ملت است که در چنین موقع هرج و مرجی، اشخاصی مانند جنابعالی چنین وظیفه‌ی خطیری را به عهده بگیرید (درگوشی) آیا حاضرید که با آقای سلسله‌جنبان کنار بیایید؟

- من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم. از جان و دل حاضریم، ولیکن چیزی که هست، بنده 135 هزار رای دارم، می‌شنوید، 135 هزار رای ثابت و مسلم. آیا ایشان تا چه حدی می‌توانند یعنی استطاعت دارند؟ اوخ، اوخ!

- بنده امروز با ایشان مذاکره خواهم کرد و نتیجه‌اش را عرض می‌کنم. راستی تقاضای کوچکی از حضرتعالی داشتم. آقای ذوالفضایل که از اشخاص بانفوذ هستند و نظر خاصی به جنابعالی دارند، مایلند نایب‌التولیه‌ی آستانه‌ی قدس شوند. البته تاحدی زمینه را حاضر کرده‌اند، ولی از لحاظ تسریع می‌خواستم استدعا کنم، در صورتی که ...

حاجی (به دقت گوش داد و با لحن مطمئنی) گفت: دیگر تمام شد. از قول من به ایشان سلام برسانید و بگید که چمدان‌های سفرشان را ببندند! دیگر حرفش را نزنید! با مقامات مربوطه صحبت خواهم کرد.

- حاضر است در حدود دوازده تا تقدیم کند.

- اختیار دارید! تصدیق بفرمایید که بی‌انصافی است. این مبلغ نصف درآمد خالص و مشروع یک ماهه‌ی آن جاست. اما با اشکالات فنی‌ای که در پیشه، خودتان بهتر می‌دانید که بنده از سهم خودم چشم می‌پوشم و چون شما پا در میانی کردید، با سی و هشت تا تمام می‌کنم.

- گمان می‌کنم که مقدر نباشد. شاید تا بیست تا حاضر بشود.

- خودتان می‌دانید که آقای تاج‌المکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیش‌تر از این‌ها بپردازند. محض خاطر جناب عالی بنده با بیست و پنج تا تمام می‌کنم. اما به شرط این که این دفعه همه‌اش اسکناس صد تومنی باشد که شمردنش آسان‌تره!

- حقیقتاً بنده نمی‌دانم به شکرانه‌ی این مرحمت با چه زبانی تشکرات خودم را ...

در باز شد و مزلقانی که به سمت مخبر به سردبیری روزنامه‌ی “دب اکبر” ارتقاء یافته بود، با جوان چاق و قد کوتاهی وارد شدند.

مزلقانی تعظیم غریبی به حاجی و دوام‌الوزاره کرد.

حاجی: به به، چه عجب، آقای مزلقانی، نیم‌ساعت پیش ذکر خیر سرکار بود. مدتی است که خدمتتان نرسیده‌ام. آقای دوام‌الوزاره را می‌شناسید؟

- افتخار آشنایی ایشان را دارم. گویا همین جا در محضر حضرت عالی به این فیض عظمی نایل شدم. دوست صمیمی خودم آقای خیزران نژاد را معرفی می‌کنم.

بعد از سلام و تعارف، حاجی قلیان را برداشت، پک زد و مراد را صدا کرد و قلیان را که از حال رفته بود، فرستاد در اندرون تازه کنند!

مزلقانی: با آقای خیزران نژاد از این نزدیکی می‌گذشتم، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم. پسر مرحوم شوکت‌الواعظین و یکی از جوانان بی‌آلایش پرشور و آزادیخواه است. در دوره‌ی رضاشاه به جرم جعل اکاذیب زندانی بود. بله، در خدمتشان بودم، دیدم حیث است که ایشان از درک فیض حضورتان بهره‌مند نشوند. این بود که در مقام جسارت برآمدم.

حاجی (حرفش را برید): اختیار دارید، مشرف فرمودید. اوخ. اوخ!

مزلقانی (با قیافه‌ی متاثر): خدا بد ندهد! هنوز کسالتتان رفع نشده؟

- بله، آن هم چه مرضی!

- بفرمایید از دست بنده چی ساخته است؟



- خیلی متشکرم. فردا میرم مریضخونه.

دوام‌الوزاره (برخاست و) گفت: از زیارت جنابعالی که سیر نمی‌شوم. با آقای سلسله جنبان راجع به آن موضوع مذاکره خواهم کرد و فردا خدمتتان خواهم رسید. سایه‌ی عالی مستدام!

حاجی (جابه جا شد): مرحمت عالی زیاد!

بعد حاجی، مزلقانی را آورد و کنار خودش نشاند و جا برای رفیقش خیزران نژاد باز شد و گفت: خب، آقای مزلقانی، از دنیا چه خبر؟ من از منابع موثقه شنیدم که روس‌ها جلو آلمان‌ها را گرفته‌اند.

- این‌ها پروپاگان سیاسی است. نمی‌شود بدون قید و شرط باور کرد. اگر چه پای رادیو بودم، به قول محافل نیمه صلاحیت دار، تقریباً همه‌ی جبهه‌ها متوقف است.

- شاید از حقه‌های جنگی آلمان‌ها؟! آن قشونی که من توی فیلم دیدم، لشکر سلم و تور هم نمیتونه جلوش را بگیره؛ آن وقت روس و انگلیس می‌خواند جلو آن‌ها را بگیرند! (خواست بخندد، نتوانست) می‌گند: توی جهنم مارهایی است که آدم پناه به اژدها میبره. خب، باز هم انگلیس؛ اما این شمالی‌ها چی می‌گند؟! مگر بدون تاجر و سرمایه هم چرخ دنیا می‌چرخه؟ از قدیم گفتند که دنیا به بازرگان آباده! اگر تجارت نباشه و داد و ستد بخوابه، بنیه‌ی اقتصادی کشور از میان میره. اقا این هم شد رژیم که از صبح تا شام مردم را بیخود و بی‌جهت بکشند و به کشتن بدنند؟ مگر با سرنوشت هم میشه جنگید؟ هر چه نصیب است، نه کم می‌دهند، ورنه نستانی به ستم می‌دهند! از اول دنیا این طور بود که یکی از گشنگی بمیره، یکی از سیری بترکه، این همه پیغمبر و حکیم آمدند، همه همین را تصدیق کردند. اگر جلو مرگ را میشه گرفت، قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد. اوف، اوف، خب، آلمان برای یک منظور و حقیقت عالی می‌جنگه، اما یکی نیست بپرسه این‌ها برای چی می‌جنگند؟ همه‌اش می‌گند کارگر و این بیچاره‌ها را به کشتن میدند. من اصلاً دستم نمک نداره، برید از رعیت‌ها بپرسید! آنقدر که من با آن‌ها خوش سلوکی می‌کنم - به طوری که منو می‌پرسند - استالین با کارگروهاش نمیکنه. (با دست سقف هشتی را نشان داد) چهل ساله که این تار عنکبوت را بالای سرم می‌بینم، یک مرتبه به مراد نگفتم که: مرتیکه اینو پاکش کن! حالا من بشویکم یا آن‌هایی که دم از منافع رنجبر می‌زنند!؟

حاجی (فین محکمی میان دستمال گرفت و) گفت: اوف، اوف، می‌دانید چرا قیمت اجناس بالا رفته؟ تقصیر تاجر بیچاره چیه؟ ده میلیون زن و بچه‌ی روسی از ترس آلمان‌ها گریختند، آمدند تو آذربایجان تقاضا کردند که تبعه‌ی ایران بشند؛ اما به عقیده‌ی من دولت نباید به تقاضای آن‌ها ترتیب اثر بده! فردا که آلمان‌ها آمدند، چی جوابشان را بدیم؟ اوخ، اوخ، غصه نخورید! در هر صورت تا چند روز دیگه آلمان‌ها تو تهرانند. بالاخره یک عواملی که دروغ نمیشه! پس پریشب در “انجمن ارواحیون ایران” بودم. روح حاضر می‌کردند. روح مرحوم حاجی میرزا آقاسی حاضر شد. اون که دروغ نمیگه. پرسیدم: جنگ را کی می‌بره؟ جواب داد: باد به بیدق هیتلر می‌وزد. ببینید چه جمله‌ی قشنگی! خب، او هم سیاستمدار و هم ادیب بزرگی بوده. من می‌ترسم زیر عمل برم و آلمان‌های خودمان را توی تهران نبینم!

مزلقانی: انشاءالله با هم گل نثار قدم هیتلر خواهیم کرد!

حاجی (نگاه تحسین آمیزی به مزلقانی انداخت): شما گمان می‌کنید که قشون آلمان سوار مورچه سواریه، یا مثل قشون شتریزه‌ی شاهنشاهی که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بشویک‌ها را بگیره؟ اوی، اوی، خب، از اوضاع سیاست داخلی و بازار چه خبر دارید؟

- دیروز بعضی از این روزنامه‌های معلوم‌الحال به محترمین دارو حمله کرده بودند.

- آقا، این‌ها پول از مقامات خارجی گرفتند. می‌خواند ما را به طرف ورشکستگی بکشاند. اقا از من به شما نصیحت، از شمالی‌ها برحذر باشید! همه‌ی روزنامه‌چی‌ها که با وجدان نیستند! حالا از خودتان می‌پرسم: گناه تاجر چیه؟ اگر یک آوی کرمویی تو خیک دولت نیست، چرا خودش دارو‌ها را حراج می‌کنه، آن وقت گناه را به گردن خریدار می‌اندازه؟ دولت دزده و ملت را می‌چاپه، آن وقت دوقورت و نیمش هم باقیه! یک مشت عاجزی گدا/گشنه را اسمش را ملت گذاشته‌اند. کو دلسوز؟ چرا شاشت از پسه، گفت: چه چیزم مثل همه کسه؟ آن وقت ادعایشان آدم را میکشه! این مردمی که به این آسانی سال‌هاست همان گول‌ها را مرتب می‌خورند. مضحک این‌جاست که خودشان را باهوش‌ترین مردم دنیا هم می‌دانند. کدام شاهکار ی داشتیم؟ نابغه‌اش اعلیحضرت پهلوی بود. یک دگمه، یک سوزن را نمی‌توانیم بسازیم، اما همه‌ی مشروبات فرنگی را سر سه روز درست کردیم. هر سرکه/شیره را رنگ زدیم و توی شیشه چپاندیم و “به به” گفتیم. ما تقلب و سمبل‌کاری را با هوش اشتباه می‌کنیم. کدام صنعت، کدام علم، این همه دکتر داریم، باز کسی سرش درد بگیره، اگر علاقه به زندگی داشته باشه، باید بره فرنگستون. همین ناخوشی من، اگر دکتر حسابی داشتیم، با یک دوا، بخور یا چیزی چاق می‌کرد. من این همه سوزن زدم، فردا باید برم مریضخونه، جانم را زیر کارد دکتر بیاندازم. دعوای نفت که پیش آمد. با وجود این همه دکتر حقوق، مستشار فرنگی گرفتیم. همیشه این ملت چشم براه یک قلتشنه که عر و تیز بکنه و تو سرش بزنه! چند بار کنار کوچه‌ها درخت کاشتیم و کندیم، چند بار ادای فرنگی‌ها را درآوردیم و نشد! از زمان شاه شهید خدا بیامرز، شاگرد به فرنگستون فرستادیم و این هم حال و روزمونه! اما ژاپن که خیلی بعد از ما به این صرافت افتاد، حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمت ابروست! اوخ، اوخ! (دستمال را برداشت و فین محکمی گرفت): اصلاً خاک مرده توی این مملکت پاشیدند! همه منتظر بودند که بعد از دموکراسی، روزنامه‌ها از مضار فساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق به صلح و سلم و دین و آئین بنویسند، حالا همه‌اش با دعوت به هرج و مرج، توطئه، اجنبی پرستی و ورق‌پاره‌های خودشان را پر می‌کنند. البته حقیقت تلخه، اما باید اذعان داشته باشیم که نژادمان فاسد شده، نه علم، نه هنر، از ملتی که لذیذترین خوراکش جگرکه، چی میشه توقع داشت؟ هوا و زمین و آسمان پر از کثافت و میکروباته! باور کنید که ما داریم تو چاهک دنیا زندگی می‌کنیم و مثل کرم تو هم می‌لولیم. زمامدارانمان همه دزد و دغل و رشوه خورند! بله، دیگه منتظر چی

هستید؟ اوخ، اوخ، قدیم اعیان بابا/ننه داشتند، علاقه به آب و خاکشان داشتند، اما حالا هر دبوری، هر دیزی پزی می‌خواد وکیل بشه، تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره خارجه زندگی بکنه!

خیزران نژاد (وارد صحبت شد): حاجی آقا، تصدیق بفرمایید که همهی این‌ها تقصیر خودمان است که می‌دانیم و هیچ اقدامی نمی‌کنیم. همین بی‌علاقگی و ندانم کاری جلو هر اقدام سودمندی را گرفته. هر کس می‌گوید: به من چه؟ هر کس می‌خواد در میان این هرج و مرج و بخور و بچاپ و به بهانه‌ی این که «از نان خوردن نیفتیم» گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. دست به اصلاحات اساسی نمی‌زنیم. آخر تعادل و توازی گفته‌اند. هیچ جای دنیا مثل این جا شتر/گاو/پلنگ نیست. از یک طرف دسته‌ی انگشت شماری قصرهای آسمان خراش با آخرین وسایل آسایش دارند و حتا کاغذ استنجای خودشان را از نیویورک وارد می‌کنند، از طرف دیگر اکثریت مردم، بی‌چیز و ناخوش و گرسنه‌اند و با شرایط ماقبل تاریخی کار می‌کنند و می‌خزند. مگر ممالک اروپا از روز اول آباد بوده، یا مردمش همانند که از هزار سال پیش بوده‌اند؟ آیا ما در تمام دوره‌ی تاریخ ایران یک نفر آدم حساسی نداشته‌ایم؟ پس اروپائیان، زمامداران باعلاقه داشته‌اند و دلسوزی کرده‌اند و کار را از پیش برده‌اند؛ در صورتی که صد سال است که ما همه‌اش دله/دزیدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم و حرف صدتا یک غاز زده‌ایم و ملت را در فقر و فشار نگه داشته‌ایم و هنوز هم مشغولیم! باید دید آیا تمام این خرابی‌ها تقصیر ملت است؟ هر ملتی مریب لازم دارد، رهنما لازم دارد. همین ایران که زمان اشرف افغان، مردم روحیه‌شان را باخته بودند و صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند، و صدا از کسی در نمی‌آمد، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم، هندوستان را فتح کرد؟ مقصودم قلدر و نکره پرستی نیست، هر دوره یک چیزی اقتضا می‌کند. نه شخصی مثل رضا شاه که آلت دست سیاست خارجی بود! اما عیب کار این جاست که مریبان ملت فاسدند. سیاست خارجی با دست خودمان تو سر خودمان می‌زند! وقتی که رئیس مملکت دزدید، وکیل و وزیر و معاون اداره و رئیس شهربانی هم دزدیدند، آن وقت چه توقع بی‌جایی است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم و تعجب بکنیم که میوه‌اش را می‌گنداند و دور می‌ریزد، اما حاضر نیست به قیمت ارزان بفروشد! همهی این‌ها مثل زنجیر به هم بستگی دارد. یا باید اصلاح اساسی بشود و یا غصه خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای یتیمان و فقرا، خودنمایی بی‌شرمانه‌ای است. صحبت، کار ما را به جایی نمی‌کشاند، یا باید تغییرات اساسی داد، مثل همه جای دنیا که کردند و نتیجه‌اش را دیدند و یا باید به ننگین‌ترین طریزی نابود شد. من به جز انقلاب چاره‌ی دیگری سراغ ندارم.

حاجی (سینه‌اش را صاف کرد، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و حرفش را پس گرفت): من هم اغراق کردم. اما من شخصا با رولوسیون Revolution مخالفم. غلطه، خون ریزیه! ما می‌خواهیم به وسیله‌ی اوولوسیون Evolution پیشرفت بکنیم! - از این حرف‌ها زیاد می‌زنند که ما در دوره‌ی ترانزیسیون واقع شده‌ایم و بعد اوولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره‌ای است که برای ما تمامی ندارد؟ هزار سال است که ما در دوره‌ی ترانزیسیون گیر کرده‌ایم. بروید ممالک دیگر را ببینید و مقایسه بکنید که از خیلی جهات از ما عقب بوده‌اند. چه در اقتصاد و چه در سابقه‌ی فرهنگی و امروزه باید به ما درس بدهند. با الفاظ و اصطلاحات برای ما «لالایی» درست کرده‌اند. سال‌هاست که امتحان خودمان را داده‌ایم. هم استبداد داشته‌ایم، هم مشروطه، هم آزادی و هم دیکتاتوری و نتیجه‌اش این است که می‌بینید! بدون رودرواسی شخص لایق هم نداریم. همه امتحان خودشان را داده‌اند. برعکس، من معتقدم که باید خونریزی بشود، به درک که تر و خشک با هم بسوزند! صد سال است که در این جا جنگ و یا انقلاب ملی به تمام معنی نشده، مردم همیشه زیر چکمه‌ی استبداد و دیکتاتوری، مرعوب و خفه شده‌اند و رمقشان رفته است. از این جهت به خون خودشان زیاد اهمیت می‌دهند و از رنگ خون می‌ترسند؛ در صورتی که در روز هزاران هزار از آن‌ها را با پنبه سر می‌پرند. حال که ملت محکوم به مرگ بطنی است، اقلا باید اجازه‌ی یک تکان را به او داد، شاید بتواند یوغ ارباب‌هایش را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند. تا پریشان نشود، کار به سامان نرسد!

حاجی (سگرمه‌هایش را در هم کشید): انقلابی که به کمک و پشتیبانی خارجی انجام بگیره، چه نتیجه‌ای داره؟

- همهی انقلاب‌های دنیا متکی به خودش نبوده، مردم گدا و گرسنه چه وسیله‌ای برای دفاع دارند؟ تمام زور و پول به دست طبقه‌ی حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا بی‌درسر آنچه را که می‌خورد، هضم بکند. ملت ناچار است موقع را بسنجد و سود و زیان خود را در نظر بگیرد و کمکی جستجو بکند. امریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه می‌گرفت و فرانسه از انگلیس و قس علیهذا! این هیئت حاکمه همه جور امتحان خودش را داده. نه شخصیتی داریم و نه وسیله‌ای. اگر مردم این جا دزد و حمال و چاقوکشند، در اثر تربیت زمامدارانش به این مرحله رسیده‌اند. همین است که هست. اما رجاله‌هایی که بر این ملت حکومت می‌کنند، هیچ برتری‌ای بر ملت ندارند. یا باید حالا تکان بخورد و یا هیچ وقت!

حاجی (با قیافه‌ی گرفته): آقای خیزران نژاد، خیلی تند نریزید! از آن علاقه‌ای است که به شما دارم. شما جوان و پرحرارت هستید. من هم روزی از این حرف‌ها می‌زدم. من خودم فرزند انقلابم، دوره‌ی مشروطه من یکی از سر جنبانان بودم. ستارخان و باقر خان را کی به تهران آورد؟ من خودم تخم آزادی‌خواهی و دموکراسی‌ام. اما امروز عقیده‌ام عوض شده. در هر کاری احتیاط لازمه. روسیه هم انقلاب کرد، چه نتیجه‌ای گرفت؟ همهی مردمش از بین رفتند. هیتلر هم تمام خاکش را اشغال کرد. رفت پی کارش. دوره‌ی رضا شاه هم یک جور انقلاب بود. انقلاب که شاخ و دم ندارد! اما آیا به نفع ملت ایران تمام شد؟ اوخ، اوخ، (حاجی حرف را عوض کرد) راستی بیخشدید، این ناخوشی بی‌پیر نسیان میاره. آقای منادی‌الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را خدمتتان معرفی می‌کنم (به طرف منادی‌الحق اشاره کرد) آقای مزلقانی سر دبیر روزنامه‌ی «کثیرالانتشار» «دب اکبر» و آقای خیزران نژاد که افتخار آشنایی ایشان را پیدا کردم.

منادی‌الحق چرتش پاره شد.

مزلقانی (پا شد، تعظیمی به طرف منادی‌الحق کرد و گفت): ذکر خیر ایشان را خیلی زیاد شنیده بودم. به قدری ایشان محبوب و گوشه نشین هستند که مثل سیمرغ و کیمیا اسمشان همه جا هست و خودشان را کسی نمی‌بیند! نمی‌دانم حاجی آقا با چه افسونی توانسته

ایشان را تسخیر بکنند؟! خوشبختانه به درک حضورشان مفتخر شدم. آقای منادی‌الحق، اثر تازه چه در دست دارید؟ روزنامه‌ی ما را موشح نمی‌فرمایید؟  
منادی‌الحق: چیز قابل‌ی ندارم.

حاجی: آقای مزلقانی، به شما توصیه می‌کنم، اوف، اوف، از اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامه‌ی خودتان درج کنید! یک نقاش زبردست هم می‌شناسم. آقای زرین چنگال که عیناً اخلاق منادی‌الحق را دارد و کمتر در جامعه عرض اندام می‌کند. آقا تابلویی از روی من ساخته است که با خودم می‌نیزنه! می‌توانید از کارهای ایشان هم استفاده بکنید!  
مزلقانی (پیروزمندانه دستش را بلند کرد): بنده پیشنهاد می‌کنم که عکس حضرت‌تعالی، مقصود کلیشه‌ی همین تابلوست، در روزنامه‌ی “دب اکبر” چاپ بشود و شرح حالی هم از شما به مناسبت انتخابات زیر عنوان “پدر دموکراسی” در صفحه‌ی اول روزنامه درج کنیم!

حاجی: آقای مزلقانی ما را خجالت میدید؟!!

- اختیار دارید، بنده از صمیم قلب عرض می‌کنم. باید ملت نوابغ خودش را بشناسد، بنده فقط برای کسب اجازه آمده‌ام. به علاوه اعلانی که دستور داده بودید، رونویسش را تهیه کرده‌ام. الساعه از لحاظتان می‌گذرانم. اگر مناسب است به همین شکل چاپ شود! (کاغذی از جیبش درآورد و خواند): “آقای حاج ابوتراب از خانواده‌های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاری‌های آزادیخواهانه‌ی ایشان بر هیچ کس پوشیده نیست، بنا به خواش گروه بیشماری از میهن پرستان و آزادی‌خواهان نامزد وکالت می‌باشند و ضمناً متعهد می‌شوند که در اولین فرصت جاده‌ی چهارده معصوم را برای رفاه حال هموطنان عزیز اسفالت بکنند. انتخاب ایشان را به تمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه می‌کنیم. لذا از عموم علاقمندان تمنا می‌شود وجوهی را که به منظور اسفالت جاده‌ی چهارده معصوم جمع آوری می‌شود، به حساب شماره‌ی ..... بانک ملی بپردازند!”  
حاجی (متأثر): زبان بنده که از تشکر مراحم سرکار الکنه، اما قدرت قلم در این جور جاها معلوم میشه. عیناً مثل منشآت قائم مقام گروسی رفیق مرحوم ابوی است.

مزلقانی: بنده از ساحت مقدستان تقاضایی داشتم.

حاجی (مشکوک): اختیار دارید، خواهش می‌کنم بفرمائید!

- حال که خلوص نیت و مقام ارادت چاکر را درک فرموده‌اید، ممکن است استدعای عاجزانه‌ی بکنم که با وزیر محترم خارجه راجع به بنده مذاکره بفرمایید تا در صورت امکان بنده را در سفارت ایران مقیم و اشیانگتن (از ترس این که حاجی نفهمد تصحیح کرد) یعنی ینگه‌ی دنیا به عنوان وابسته‌ی ویژه نامزد بکنند! البته سعی خواهم کرد که رضایت خاطر مقامات عالی‌ه را به خود جلب بکنم.  
حاجی (که بدگمان بود و تصور تقاضای مالی می‌کرد، راحت شد):

اختیار دارید، شما بیش از این‌ها حق به گردن مخلص دارید. “وابسته‌ی ویژه” نکنه که از لغت‌های تخمی فرهنگستان باشه؟! اگر چه خودم عضو فرهنگستانم، اما زبانم بر نمی‌گرده این لغت‌ها را بگم و معنی‌اش را هم نمی‌دانم. ما بودیم و یک زبان که آن را هم سیاست خراب کرد. به هر حال من درست نمی‌فهمم، یعنی وزیر مختار ینگه‌ی امام؟ اوف، اوف!  
- خیر قربان، شغل بسیار ناچیزی در سفارت ایران مقیم و اشیانگتن در امریکا است که هیچ مسئولیتی ندارد.

حاجی (دماغ پرصدایی گرفت): من صلاح نمی‌دانم. شما اقلاً با این سابقه‌ی روزنامه نگاری و معلومات باید وزیر فرهنگ و یا وزیر مختار بشوید تا مسئولیتتان به صفر برسه! مسئولیت کدامه؟ مگر شما فرد این جامعه نیستید؟ مگر شما گمان می‌کنید وزیر مختار ایران غیر از این که هارت و پورت و خنده‌ی ساختگی و کرنش بکنه و زبان چرب و نرم داشته باشه و به شب نشینی‌ها و مهمانی‌ها بره و همیشه از کار زیاد و بدی آب و هوا بناله و با مقامات خارجی گاب بندی بکنه و به کار ایرانی‌های مقیم خارجه گراته بندازه و باشپرت و ورقه‌ی تابعیت بفروشه و اجناس قاچاق خرید و فروش بکنه، مسئولیت دیگری هم داره؟

- راستش را می‌خواهید، بنده جاه طلب نیستم و چون از راه قلم سرمایه‌ی ناچیزی در امریکا اندوخته‌ام، خیال دارم زیر سایه‌ی جنابعالی تجارت‌خانه‌ی قالی ایرانی در آن جا تاسیس بکنم که ضمناً تبلیغی هم برای صنایع میهنی در امریکا شده باشد. عجلاندر کلاس اکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم. باری منظورم این است که به این وسیله خرج سفر نپردازم و مجبور نشوم این صنار/سه شاهی را به این و آن رشوه بدهم. مقصود عنوان رسمی و گذرنامه‌ی سیاسی است!

حاجی (با قیافه‌ی متأثر): فکر شما را از ته دل تقدیس می‌کنم. حالا فهمیدم که حقیقتاً مرد کار و عمل هستید. مطمئن باشید که هر چه از دستم بر بیاد، کوتاهی نخواهم کرد. اوخ، اما اگر می‌خواهید به امریکا برید، چرا زبان انگلیسی می‌خوانید؟!  
- ممکن است در راه احتیاج پیدا کنم، وگرنه زبان امریکایی را به خوبی می‌دانم.

- بارک‌الله، بارک‌الله، به شما تبریک میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید. به نسل جوان امیدوار شدم. دیگر کارتان نباشه! فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید و به من بدید که فراموش نکنم. فردا اگر از زیر دست دکتر زنده جستم، سعی خواهم کرد اشکالات را برطرف بکنم. بالاخره منم برای این ورم فتنق مجبورم سفری به امریکا برم. بیخود عمرمان به بطالت گذشت. دیگر صحبتش را نکنید! این مملکت کارش چیزی نمیشه، آینه و حلواش را جلو جلو بردند. برای تشییع جنازه‌اش آن‌های دیگر هستند. همین شعر و منقل و وافور و خیالیافی و مقاله نویسی و افکار انقلابی و های و هوی، کار ما را به این جا کشانده. امروزه مرد کار می‌خواهیم. هر ایرانی را جلوش را بگیري، يك بیاضچه‌ی شعر نظر بوق علیشاه توي جیبش! آقا از من می‌شنوید، کار ما تمامه، من هم اگر سن شما را داشتم، تا حالا رفته بودم. آلودگی‌های زندگی منو پای‌بند کرده. این جا قبرستون هوش و استعداد. اقلاً برید دنیا را ببینید، خودش غنیمته!

حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت. بعد دست کرد ساعت طلای بزرگی را از جیب جلدقه‌اش درآورد و نگاه کرد و گفت: مراد!

مراد (از توي دالان آمد): بله قربان!

- الان میری دنبال حجه‌الشریعه، من کار واجبی باهاش دارم. هر جا بود، پیداش کن و بیارش!  
- چشم!

مراد به عجله از در بیرون رفت.

مزلقانی (کاغذی به دست حاجی داد و با خیزران نژاد بلند شدند): اجازه‌ی مرخصی می‌فرمائید؟!

- قربان محبت سرکار، راجع به این کار، تمام شد، دیگر فکرش را نکنید! نمره‌ی حساب بانک را به شما تلفن می‌کنم.

- سایه‌ی عالی مستدام، باز هم خدمت خواهم رسید!

آن‌ها از در بیرون رفتند و حاجی نیم‌خیز بلند شد و نشست، در حالتی که خسته و عصبانی به نظر می‌آمد، رو کرد به منادی‌الحق و گفت:  
آقا خیلی ببخشید! خودتان که ملاحظه کردید، این همه دردسر، اوخ، اوخ! اگر اجازه میدید با شما مشورتی بکنم. شنیدم که شما قصیده‌های عالی می‌سازید.

- بنده در تمام عمرم قصیده نگفته‌ام.

- مقصود شعره، قصیده یا تصنیف فرقی نمی‌کند. می‌دانید که من عضو محافل ادبی هستم. بیشتر عمرم صرف علم و ادب شده، پیش آخوند ملاکاظم جامع عباسی و جفر خوانده‌ام. به عقیده‌ی من از قآنی شاعر بزرگتری در دنیا نیامده. اگر فرصت داشتم ده تا دیوان شعر می‌گفتم، اما امروز روز این جور تفریحات به درد مردم نمی‌خورد! حالا با داشتن این همه گرفتاری و بعد هم این ناخوشی، اوخ، اوخ، گمان می‌کنم فرصت نداشته باشم شعری بگم! از طرف دیگر چون قول داده‌ام که در یکی از مجالس ادبی قصیده‌ای راجع به “دموکراسی” بخوانم، اینه که از شما خواهش مندم اگر ممکنه شعری چیزی راجع به “دموکراسی” بگید. البته این خدمت را فراموش نخواهم کرد و شما را آن طور که باید به مجامع ادبی معرفی خواهم کرد. می‌دانید حالا دموکراسی مد شده، یک وقت بود که شعرا مداحی شاه و اعیان و بزرگان را می‌کردند. برای من هم خیلی‌ها شعر گفتند. لابد شما هم طبع خودتان را در این زمینه آزموده‌اید؟! حالا دیگر مد عوض شده. البته شعر هم یک جور اظهار لحنیه است. می‌خواهم بگم امروز عوض شاعر، محتاج به مرد کار هستیم که هفت در را بیگ دیگ محتاج بکنه! اما خب، برای فرمالیته بد نیست، مخصوصا که دوره‌ی انتخاباته، تاثیر داره. اینه که خواستم با شما خلوت بکنم. البته اجرتان پامال نمیشه.

- گمان می‌کنم سوء تفاهمی رخ داده. به آن معنی که شما شعر می‌خواهید، از عهده‌ی بنده خارج است.

- شکسته نفسی می‌فرمایید! برای شما کاری نداره. من خیلی از شعرای معاصر را می‌شناسم. اگر لب تر کرده بودم، حالا سر و دست می‌شکستند. اما از تعریف‌هایی که از مقام ادبی شما شنیدم و می‌دانستم که آدم گوشه نشین و محتاج به معرفی و پشتیبانی هستید، این بود که شما را در نظر گرفتم.

- شما اشتباه می‌کنید. من احتیاجی به معرفی و عرض اندام ندارم. از کسی هم تا حالا صدقه نخواستم. برای شما شعر بی‌معنی، بلکه مضر است و شاعر گداست. فقط دزدها و سردمداران و گردن‌گیرها و قاچاقچی‌ها عاقل و باهوشند و فقط کار آن‌ها در جامعه ارزش دارد.

حاجی که منتظر این جواب نبود، از جا در رفت و زبانش به لکنت افتاد: شما هم عضو همین جامعه هستید، گیرم دزد بی عرضه!

منادی‌الحق حرفش را برید: حق با شماست! در این محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند که شما رجل برجسته‌ی آن هستید، زندگی را مطابق حرص و طمع و پستی‌ها و حماقت خودتان درست کرده‌اید و از آن حمایت می‌کنید. من در این جامعه که به فرخور زندگی امثال شما درست شده، نمی‌توانم منشاء اثر باشم. وجودم عاقل و باطل است، چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند. اما افتخار می‌کنم که در این چاهک خلا که به قول خودتان درست کرده‌اید و همه چیز با سنگ دزدها و طرارها و جاسوس‌ها سنجیده می‌شود، و لغات مفهوم و معانی خود را گم کرده‌اند، در این چاهک هیچ کاره‌ام، توی این چاهک فقط شماها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید! این چاهک به شما ارزانی! اما من محکومم که از گند شماها خفه بشوم. آیا شاعر گدا و متملق است یا شماها که دائما دنبال جامعه موس موس می‌کنید و کلاه مردم را برمی‌دارید و به وسیله‌ی عوام فریبی از آن‌ها گدایی می‌کنید؟!

حاجی از روی بی‌حوصلگی: بهه، اوه، کفری به کمیزه نشده که! شعر که برای مردم نان و آب نمیشه! قابلی نداره، از صبح تا شام مدح همین دزدها را می‌گید و با گردن کج پشت در اتاقتان انتظار می‌کشید که شعرتان را بخوانند و صلح بگیرید! (حاجی از حرفش پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم...

- مقصودتان شعرای گدای پست مثل خودتان است، اما قضاوت شعر و شاعری به تو نیامده. شما و امثالان موجودات احمقی هستید که می‌خورید و آروغ می‌زنید و می‌دزدید و می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. بعد هم می‌میرید و فراموش می‌شوید. حالا هم از ترس مرگ و نیستی مقامی برای خودت قائل شده‌ای. هزاران نسل بشر باید بیاید و برود، تا یکی/دو نفر برای تیرنه‌ی این قافله‌ی گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان به یادگار گذاشتند، به زندگی آن‌ها معنی بدهد، به آن‌ها حق موجودیت بدهد! آنچه که بشر جستجو می‌کند دزد و گردن‌گیر و کلاش نیست؛ چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد. یک فردوسی کافی است که وجود میلیون‌ها از امثال شما را تیرنه بکند و شما خواهی/خواهی معنی زندگی خودتان را از او می‌گیرید و به او افتخار می‌کنید. اما حال که علم و هنر و فرهنگ از این سرزمین رخت بر بسته، معلوم می‌شود که فقط دزدی و جاسوسی و پستی به این زندگی معنی و ارزش می‌دهد.

همای گو مفکن سابه‌ی شرف هرگز

بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد!

حق با شماست که به این ملت فحش می‌دهید، تحقیرش می‌کنید و مخصوصاً لختش می‌کنید. اگر این ملت غیرت داشت، امثال شما را سر به نیست کرده بود. ملتی که سرنوشتش را به دست ارادل و... حاجی وحشت زده خودش را جمع کرد: حرف دهنش را بفهم! به من جسارت می‌کنی؟ از دهن سگ، دریا نجس نمیشه! من هفتاد ساله که توی این محله بنامم، مردم امانتشان را پیش من می‌گذارند، ز نشان را به من می‌سپارند، تا حالا کسی...  
- هفتاد سال است که مردم را گول زدی، چاپیدی، به ریششان خندیدی، آن وقت پول‌های دزدی را برده‌ای کلاه شرعی سرش بگذاری، دور سنگ سیاه لی لی کردی، هفت تا ریگ انداختی و گوسفند کشتی. این نمایش فداکاری توست. اما چرا مردم پولشان را به تو می‌سپارند، برای این که پول، پول می‌کشد، از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، زده‌ها و گردنه‌گیرها و قاچاقچی‌ها را به سوی خودت می‌کشی. کارت کلاهبرداری و شیادی است. گمان می‌کنی که پشت در پشت به این ننگ ادامه خواهی داد؟ (خنده‌ی عصبانی) اشتباه است. اگر تا یک نسل دیگر سرنوشت این مردم به دست شماها باشد، نابود خواهد شد. اگر دور خودتان را دیوار چین هم بکشید، دنیا به سرعت عوض می‌شود. شماها کبک‌وار سر خودتان را زیر برف قاچم کرده‌اید. بر فرض که ما نشان ندهیم که حق حیات داریم، دیگران به آسانی جای ما را خواهند گرفت. آن وقت خدا حافظ حاجی آقا و بساطش! اما آسوده باش، آن وقت تخم و ترکه‌ات هم توی همین گوری که برای همه می‌کنی، به درک واصل خواهند شد. اگر با پولت به خارجه هم فرار بکنی، حالا محض مصلحت روزگار تو رویت لبخند می‌زنند، اما فردا به جز آخ و تف و اردنگی چیزی عایدت نمی‌شود. همه جا مجبوری مثل گربه‌ی کمر شکسته. این ننگ را به دنبال خودت و نسلت بکشانی!

- خجالت بکش، خفه شو!  
- وقتی که آدم سر چاهک "ساخت حاجی آقاها" نشسته، از مگس‌های آن‌جا خجالت نمی‌کشد. موجوداتی قابل احترام هستند که کارشان به این جا نکشیده باشد.  
رنگ حاجی مثل شاه توت شده بود: به تربت ابوی قسم، اگر زمان شاه شهید... اوف، اوف...  
- پدرت هم مثل خودت دزد بوده. آدمیزاد لخت و عور به دنیا می‌آید و همان طور هم می‌رود. هر کس پول جمع کرده، یا خودش دزد است و یا وارث دزد، اما تو دو ضربه می‌زنی.

چشم‌های حاجی مثل کاسه‌ی خون شد: حالا دارم به مضار دموکراسی پی می‌برم. می‌فهمم که تو دوره‌ی رضا خان معقول تاملین جانی و مالی داشتیم. پسره‌ی بی‌حیا پا شو گم شو، اوخ، اوخ!  
صدای منادی‌الحق می‌لرزید: برو هنبونه‌ی کثافت، تو داری نفس از ماتحتت می‌کشی، همه‌ی حواست توی مستراح و آشپزخانه و رختخواب است، آن وقت می‌خواهی وکیل این ملت هم بشوی، تا بهتر بتوانی به خاک سیاهش بنشانی، دستپاچه‌ی تولید مثل هایت هستی، تاریخ منحوسست به مردمان آتیه هم تحمیل بشود. می‌خواهی بعد از خودت در این هشتی باز بماند و باز یک نفر با شهوت و تقلب و بی‌شرمی خودت این جا بنشیند و گوش مردمان آینده را ببرد. تو وجودت دشنام به بشریت است، نباید هم معنی شعر را بدانی، اگر می‌دانستی غریب بود. تو هیچ وقت در زندگی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت بلند نشده. یک چشم انداز زیبا هرگز تو را نگرفته، یک صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز تو را تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز به قلبت اثر نکرده، تو تنها اسیر شکم و زیر شکمت هستی، حرص می‌زنی که این زندگی ننگین را که داری، در زمان و مکان طولانی‌تر بکنی، از کرم، از خوک هم پست‌تری، تو پستی را با شیر مادرت مکیدی. کدام خوک جان و مال هم جنس خودش را به بازیچه گرفته، یا پول آن‌ها را اندوخته و دواي آن‌ها را احتکار کرده؟ تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالو می‌مکی و کیف می‌کنی و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشته‌ای. این محیط پست ننگین هم امثال تو را می‌پسندد و تو را تقویت می‌کند و قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوک‌های جهنمی افسار گسیخته‌ای مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را به شما داده است. تف به محیطی که تو را پرورش داده؛ اگر لیاقت آخ و تف را داشته باشی! به قدر یک خوک، به قدر یک میکرب طاعون در دنیا زندگی تو معنی ندارد. هر روزی که سه/چهار هزار تومن بیشتر دزدیدی، آن روز را جشن می‌گیری. با وجودی که رو به مرگی و از درد پیچ و تاب می‌خوری، باز هم دست بردار نیستی! طرفداری از دموکراسی می‌کنی، برای این که دوا و غذای مردم را احتکار بکنی؛ حتی از احتکار واجبی هم روگردان نیستی. می‌دانی، توبه‌ی گرگ، مرگ است. آسوده باش! من دیگر حرفه‌ی شاعری را طلاق داده‌ام. بزرگترین و عالی‌ترین شعر در زندگی من، از بین بردن تو و امثال توست که صدها هزار نفر را محکوم به مرگ و بدبختی می‌کنید و رجز می‌خوانید، گورکن‌های بی‌شرف!!  
حاجی رنگش کبود شده بود و ماتش زده بود؛ به طوری که درد ناخوشی را حس نمی‌کرد. منادی‌الحق بلند شد و در کوچه را به هم زد و رفت.

حاجی با صدای خفهای گفت: آهای مراد، هوار، به دادم برسید!  
مثل این بود که انعکاس صدای خودش را شنید. همه جا ساکت بود. وحشت کرد. دوباره گفت: کیه این‌جا؟ این مرتیکه سوءقصد داره! بعد خاموش شد. دستمال را برداشت و دماغش را گرفت. چند دقیقه گذشت، در باز شد، مراد و حجه‌الشریعه با ریش رنگ و حنا بسته، چشم‌های وردریده، عامه‌ی سورمه‌ای و عبای شتری کهنه وارد شد و سلام غلیظی کرد.  
- صبحکام‌الله بالخیر!

حاجی تکیه به عصابش کرد و بلند شد و نفس بزرگی کشید:  
علیکم‌السلام، اوخ، اوخ، آقای حجت دیر آمدید. از خطر بزرگی جستم. این مرتیکه‌ی شاعر، این بلشویک، اگر زمان شاه شهید بود، می‌دادم گوش و دماغش می‌کردند، دور بازار می‌گردانند، تا عبرت دیگران بشه! آزادی شده، دموکراسی شده برای این که این مرتیکه‌ی پدرسوخته‌ی بی‌سروپا به مرحوم ابوی اسانه‌ی ادب بکنه! تا حالا به یاد ندارم که این طور به من جسارت کرده باشند! آقا فکرش را بکنید، به من میگه: "این مملکت مثل چاهک خلاست و آدم‌هایش هم مثل مگس آن جا هستند!" مراد، گوشت را واز کن، این

دفعه اگر منادي الحق، همین مرتیکه‌ی شرنده که آن جا نشسته بود و من پیش خودم جایش ندادم، اگر این آمد، جوابش بکن، بگو: آقا کمیسیون داره! این‌ها را باید کشت و نابود کرد؛ چون انگل جامعه هستند. خب، مرتیکه، شعر تو که شعر قآنی نیست، چند تا قافیه می‌دزدی، سر هم می‌کنی و وسیله‌ی گدایی خودت قرار میدی. (آهسته) هیس، مراد برو ببین، نکنه که پشت در گوش و ایساده باشه! مراد رفت، نگاهي به جلو خوان انداخت و برگشت: نه خیر قربان!

حجه‌الشریعه: استغفرالله، این عهد و زمانه مردم نمک شناس شده‌اند. همه چیز از میان رفته، احترام، عرض، شرف، ناموس! حاجي: آقا این مرتیکه جاسوس خطرناکيه، حتما بلشویکه، سرش بوي قورمه سبزي میده، آقا وقتی که آدم از مال پس و از جان عاصي است، خطرناکه! باید سرش را زیر آب کرد! بگذارد از مریضخونه که در آمد، این منادي الحق را می‌اندازمش توي هلفدوني، تا قدر عاقبت را بدونه! تقصیر خودمه که به این‌ها رو میدم، به سردبیر روزنامه‌ی محترم “دب اکبر” معرفی‌اش می‌کنم. پدر سوخته‌ی بی‌شرف، بی‌ناموس، تو روی من پرخاش می‌کنه؛ مثل این که ارث باباش را از من می‌خواد! این دفعه قلم پاش را می‌شکنم که بخواد از دم این در رد بشه!

حجه‌الشریعه: در حدیث معتبر آمده که زمان ظهور، مطرب و شاعر و دلقک زیاد می‌شود. شعر و نقاشی و موسیقی و مجسمه سازی فعل شیطان است.

حاجي: مراد، این مرتیکه معلوم نیست کجاها سرک می‌کشه، ممکنه با خودش میکروبات ناخوشي بیاره، سر جاش رو خوب جارو بزنی و آهک بریزی که بچه‌ها واگیر نکنند!  
- به چشم!

حاجي ساعتش را نگاه کرد و به حجه‌الشریعه گفت: ببخشید اگر مزاحم شدم، کار لازمی با شما داشتیم، فرصت سرخاراندن ندارم. نمی‌گذارند نمدي آفتاب بکنم، از بس که با این و آن جوال رفتم، کلافه شدم. اوخ، اوخ، می‌ترسم باز بیاند سر خر بشند، بفرمائید اندرون!

حجه‌الشریعه: میل، میل مبارک است! برای استماع فرمایشات حضرت عالی حاضریم!  
دالان دراز و تاریکی را پیمودند، در حالی که يك سر بند شلوار از پشت حاجي به زمین می‌کشید، جلو در اندرون صدای های و هوی بچه شنیده می‌شد. حاجي سینه‌اش را صاف کرد و حجه‌الشریعه “یا الله” بلندی گفت. بعد پرده‌ی متقال کثیفی را که وصله خورده بود، عقب زدند. کیومرث با دختری که سرش را تراشیده و زفت انداخته بودند، دنبال موشی می‌دویدند که آتش گرفته بود.

حاجي به صدای بلند: خفه شین، لال شین! اگر منو تو هشتی خفه بکنند، یا ترور بکنند، توي این خونه کسی نیست به فریادم برسه! خفه شین، ذلیل شده‌ها، جوانمرگ شده‌ها، با نفت به این گرانی تفریح می‌کنید؟! اگر موش می‌رفت تو زیر زمین، خونه‌ام آتیش می‌گرفت. صبر کنین بهتان خواهم فهماند!

موش آتش گرفته که زق و زق صدا می‌کرد، رفت توي سوراخ راه آب. بچه‌ها پراکنده شدند. زنی که بچه‌ی کوچکی را لب چاهک سر پا می‌گرفت و دیگری که رخت می‌شست، با گوشه‌ی چادر نماز روی خودشان را گرفتند. همه خاموش شدند. حجه‌الشریعه باز سرفه کرد. حاجي آقا به طرف چپ پیچید، از دو پله بالا رفت. در اتاقی را باز کرد که تا سقف آن قالی روی هم چیده بودند و بوي نفتالین تند در هوا موج می‌زد. يك دستگاه تلفون دم در به دیوار بود. سر بخاری کارت پستال‌های زن‌های لخت و باسماه‌ای عیسی و مریم دیده می‌شد و يك دعای پنج تن هم آن بالا به دیوار بود. طرف دیگر تصدیق شش ابتدایی کیومرث که قاب گرفته بودند، در درگاه آویزان بود. در محوطه‌ی تنگی که میان دو گاوصندوق احداث شده بود، حاجي آقا ایستاد و حجه‌الشریعه هم دست به سینه جلو او منتظر فرمان بود.

قیافه‌ی حاجي خسته به نظر می‌آمد، مثل این که با خودش حرف می‌زد: این مرتیکه‌ی منادي الحق فکرم را خراب کرد، اوف، اوف، تا حالا کسی به من این جور پرخاش نکرده بود. بیایید روی خوش به مردم نشان بدید، پزیشان را هم جا بگذارید، آن وقت دوقورت و نیمشان هم باقی است!

بعد روی چارپایه‌ای که در آن نزدیکی بود، نشست. حجه‌الشریعه هم روی یکی از گاوصندوق‌ها نشست و تکیه به بازویش کرد.  
حاجي صدا زد: مراد!

مراد از توي حیاط وارد شد: بله قربان!

- هرکس آمد منو خواست، بگو: آقا منزل نیستند. اگر چایی حاضره، دو تا پیاله برایمان بیار!

حجه‌الشریعه دستور داد: استکانش نقره نباشد!

مراد که رفت، حاجي گفت: شما همان قدر از طلا و نقره بدتان میاد که من! امروز حرف‌های جدی‌تری داریم. می‌خواستیم راجع به مطلب بسیار مهمی با شما صحبت بکنم. همین قدر سر بسته می‌گم که موقع بسیار وخیمه و باید دست به اقداماتی زد! تا حالا از این دو مسافرت که به شمال رفتید و شهرت‌هایی که به نفع ما دادید، استفاده‌های زیادی بردیم. البته خدمات شما منظور خواهد شد! خودتان بهتر می‌دانید که ایران بوي نفت میده، يك جرعه کافیه که آتش بگیره، برای جلوگیری از این پیش آمد، ما محتاج به ملت احمق و مطیع و منقاد هستیم؛ اما تشکیل این احزاب و دسته‌هایی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر می‌زنند و زمزمه‌هایی که شنیده میشه، خطرناکه! خطر مرگ داره، نباید گذاشت پشت مردم باد بخوره و یوغ اسارت را از گردنشان بردارند و تکانی بخورند! باید دستگاه قدیم را تقویت کرد، حتی باید به مجسمه‌ی شاه سابق احترام گذاشت، اوخ، اوخ!

- بنده کاملاً تصدیق می‌کنم. اما در طی مسافرت اخیر، مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم. خدمتتان عرض کنم که سه نفر دهاتی را نزدیک اردبیل به دستور مالک تکفیر کردم. يك نفر از آن‌ها را آن قدر زدند که دنده‌اش شکست. یکی دیگر را هم

که جرمش بر من واضح نبود، تبعید کردم. آن وقت اگر بدانید، زن و بچه‌ی فقیر آن‌ها هر روز می‌آمدند و دامن عبایم را می‌بوسیدند و تضرع می‌کردند و تقاضای عفو!

حاجی حرفش را برید: خب، باقی‌اش را خواندم. غصه خوری بیجا! یک نفر، ده نفر، هزار نفر؟ به درک که مردند! من از کلیات حرف می‌زنم. فردا که قدرت افتاد دست همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه! بله، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سر خود بشند، مثل منادی‌الحق یا رفیق به دست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه! بله، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سر خود بشند، مثل منادی‌الحق یا رفیق مزلقانی، کی بود، یادم آمد، خیزرانی، دیگر جای من و شما این جا نیست! تا موقعی که مردم سر بگریبان وحشت آن دنیا و شکایات و سهویات نباشند، در این دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند! آن وقت ماها نمی‌توانیم به زندگی خودمان برسیم. تا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی در میان نباشه، گمان می‌کنید که می‌اند برای من و سرکار، کار می‌کنند؟ این پنبه را از گوشتان دربیارید! واضح‌تر بگم؛ اگر ما مردم را از عقوبت آن دنیا نترسانیم و در این دنیا از سر نيزه و مشت و تو سري نترسانیم، فردا کلاه ما پس معرکه است. اگر پسر من که تازه تکلیف شده، زن نداره و من جلو او جفت و تاق صیغه می‌گیرم، عقیده‌اش سست بشه، دیگر دنبال موش آتش زده نمیدوه. نظم و قانون را به هم می‌زنه. اگر عمله روزی ده ساعت جان می‌کنه و کار می‌کنه و به نان شب محتاجه و من انبار قالی‌ام تا سقف اتاق چیده شده باشه، باید معتقد باشه که تقدیر این بوده! فردا بیا به آن‌ها بگو که همه‌ی این‌ها چرت و پرته که اون کار کرده و من کارشکنی کردم، آن وقت خر بیار و باقالی بار کن! دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمی‌مونه، دیگر کارخانه و کشفای دیانت، منافعش را سر ماه برای من نمی‌فرسته، دنیا بلبشو میشه!

دستمال را برداشت و دماغ محکمی گرفت: مقصودم اینه که لپ مطلب را به شما بگم، تا چشم و گوشتان باز بشه و دانسته اقدام بکنید! قدیمی‌ها همه‌ی این‌ها را می‌دانستند. پس مردم باید گشنه و محتاج و بیسواد و خرافی بمانند، تا مطیع ما باشند! اگر بچه‌ی فلان عطار درس خواند، فردا به جمله‌های من ایراد می‌گیره و حرف‌هایی می‌زنه که من و شما نمی‌فهمیم؛ آن وقت خداحافظ حاجی آقا و حجه‌الشریعه! ما باید به جای او قوطی کبریت بفروشیم. اگر بچه‌ی مشدی تقی علاف باهوش و با استعداد از آب درآمد و بچه‌ی من که حاجی زاده است تنبل و احمق بود، وامصیبتا! پس ما به نفع خودمان و برای خودمان اقدام می‌کنیم. دنیا داره عوض میشه، این همه جنگ و کشتار که در اروپا در گرفته، بیخودی نیست، برای اینه که مردم چشم و گوششان واز شده و حق خودشان را می‌خواند. در این صورت ما باید مانع پیشرفت مردم این جا بشیم، تا دنیا به کام ما بگرده، وگرنه سپور سرگذر خواهیم شد. خوشبختانه این جا زمینه برای ما مساعده! وظیفه‌ی ماست که مردم را احمق نگه داریم، تا سر به گریبان خودشان باشند و تو سر هم بزنند! حالا فهمیدید؟! من فردا میرم مریضخونه می‌خواهم، شاید زیر عمل آب به آب شدم. کسی که از عمرش سند پا به مهر نگرفته! اگر امروز تمام مطالب را صاف و پوست کنده به شما میگم، برای اینه که دانسته اقدام بکنید! سرنوشت من و شما و بچه‌هایمان بسته به این اقدامه، حالا جامعه می‌خواد درست بشه، می‌خواد هرگز سیاه هم درست نشه! به من چه، به شما چه! عجالتا جامعه گاو شیرده‌ی ماست و دنیا به کام ما می‌چرخه، بگذارید ادامه پیدا بکنه! همیشه در این آب و خاک دزدها و قاچاق‌چی‌ها همه کاره بوده‌اند؛ چون که مقامات صلاحیتدار خارجی این طور صلاح دیده‌اند. شما این رجال و اعیان مملکت را نمی‌شناسید، من می‌دانم زیر دمشان چقدر سسته! مشدی حسن خرکچی از آن‌ها بهتر چیز سرش میشه، اما به نفع ماست که همین رجال سر کار بمانند، اوف، اوف!

- در این صورت باید شعائر مذهبی را تقویت کرد!

- اشتباه نکنید، ما نمی‌خواهیم که شما بروید و نماز و روزه‌ی مردم را درست بکنید؛ برعکس، ما می‌خواهیم که به اسم مذهب، آداب و رسوم قدیم را رواج بدهیم. ما به اشخاص متعصب سینه‌زن و شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم، نه دیندار مسلمان! باید کاری کرد که بزرگر و دهقان خودش را محتاج من و شما بداند و شکرگزار باشد! برای این که ما به مقصود برسیم، باید او ناخوش و گشنه و بی‌سواد و کر و کور بماند و حق خودش را از ما گدایی بکند! باید سلسله مراتب حفظ بشه، وگرنه همه‌ی مردم مثل منادی‌الحق هر هری مذهب می‌شوند. من سرتیپ الله وردی را که سرم را کلاه گذاشت، به امثال منادی‌الحق ترجیح می‌دهم؛ چون از خودمان است و منافع مشترک داریم؛ اما فراموش نکنید که ظاهرا برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد، چون امروز مد شده، اما در باطن باید پدرشان را درآورد! یک حرف‌هایی است که مد میشه و این حربه‌ی ماست. مثلا امروز باید بگیم که علوم و معارف خرابه، رضا شاه هم همین را می‌گفت، اما آیا به نفع مردم کار کرد؟ در عمل باید مانع بشیم و خرابکاری بکنیم. هیچ می‌دانید که ما بیشتر احتیاج به گدا داریم، تا گدا به ما، چون ما باید تصدق بدیم، اعانه جمع بکنیم، غصه خوری بکنیم، تا نمایش داده باشیم. به علاوه وجدان خودمان را راحت بکنیم؛ وگرنه سگ کنار کوچه با گدا پیش من چه فرقی داره؟! در هر صورت مسئولیت مهمی به گردن ماست. نباید در چنین روزی آن‌ها را به حال خودشان بگذاریم، برای همین که خیال وکالت به سرم زده. آیا در خور شان منه، نه، برای اینه که بهتر آن‌ها را دهنه بزنم، اوف، اوف!

- تصدیق بفرمایید که امر بسیار خطیری است، چون در دوره‌ی رضاخان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم به راه ضلالت منحرف شدند و حال هم مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شعائر دینی استخفاف را جایز می‌شمارند!

مراد استکانی چای آورد. حاجی آقا بلند شد، رفت از توی دولابچه سه حبه قند کوچک آورد. مراد دوباره بیرون رفت.

حاجی در حالی که چای دیشلمه را سر می‌کشید: بله، شما اشتباه می‌کنید! رضا خان خودش نمی‌دانست چه می‌کند! مطابق دستور رفتار می‌کرد. یعنی اگر در ظاهر کلاه را عوض کرد، برای این بود که ممالک همجوار اسلامی را برنجانند! اما کمک به اتحاد اسلام می‌کرد. آسوده باشید، همین اتحاد عرب که زمزمه‌اش راه افتاده، بعد تبدیل به اتحاد اسلام خواهد شد و بعد هم دم ما را توی تله خواهند انداخت. تمام دستگاه آن وقت و اقدامات سیاسی‌ای که انجام می‌گرفت، برای مجزا کردن ایران از همسایه‌هایش و از بین بردن اختلاف شیعه و سنی بود. آیا در زمان شاه شهید خدا بی‌بیمار کسی می‌توانست "شرح حال حضرت عمر بن خطاب" را در ایران چاپ

بکنند؟! اما حالا صلاحه که اقدامات رضا خان را پیراهن عثمان بکنیم و به او فحش بدیم و ناسزا بگیم؛ برای این که بهتر به مقصود برسیم، اوخ، اوخ!

- خوب، از دست بنده چه کاری ساخته است؟ خاطر مبارکتان مسبوق است که آن چند ماموریتی که از طرف حضرت عالی رفتم، کارها کاملاً بر وفق مراد انجام گرفت.

- "انجمن" از شما قدردانی خواهد کرد. شاید در این سفر وظیفه‌ی دشوارتری به عهده‌ی شماست. صاف و پوست کنده به شما خاطر نشان می‌کنم که فقط به وسیله‌ی شیوع خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می‌توانیم جلو این جنبش‌های تازه را که از طرف همسایه‌ی شمالی به این جا سرایت کرده، بگیریم! بعد هم يك نره غول برایشان می‌تراشیم، تا این دفعه حسابی پدرشان را دربیاره! این آخرین اسلحه برای ماست. در صورت لزوم ما با اجنه و شیاطین هم دست به یکی خواهیم شد، تا نگذاریم وضعیت عوض بشه! عوض شدن جامعه، یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه‌ی شما رواج قمه زنی، سینه زنی، بافورخانه، جن‌گیری، روضه خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق آخوند و چاقوکش و نطق و موعظه بر ضد کشف حجاب! باید همیشه این ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه‌ی عادات و رسوم دو/سه هزار سال پیش کرد! سیاست این طور اقتضا می‌کنه. آسوده باشید، یکی از این ملت باهوش از خودش نمی‌پرسه که چرا جاهای دیگر دنیا همین کار را نکردند؟! اگر ناخوش میشند، جن‌گیر و دعانویس هست. چرا دواي فرنگي بخورند که جگرشان داغون بشه؟! چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطان فرنگی است؟! پیه سوز روشن بکنند که پولشان توي جیب هم مذهبشان بره! مخصوصاً سعی بکنید در مجامع عمومی و در قهوه‌خانه‌ها رسوخ بکنید، و بخصوص فراموش نکنید که شهرت‌هایی بر ضد روس‌ها بدید. بعد هم سینما، تیاتر، فاشق و چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید! در این قسمت دیگر خودتان استادید! مثل دفعه‌ی قبل که شهرت دادید رادیو همان خر دجاله که يك چشم به پیشانی داره و از هر تار سیمش هزار صدا میده و از این قبیل چیزها. بی‌دینی زمان رضاشاه را تقبیح بکنید، چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید! از معجزه‌ی سقاخانه غافل نباشید! این دفعه باید توي دهات رخنه بکنید؛ چون تو شهرها به قدر کافی دست داریم. همین قدر سر بسته به شما میگم که ما تنها نیستیم و دستگاه بزرگی از ما حمایت می‌کنه! علاوه بر این که دستگاه حاکمه و زور و قشون و قانون از خودمانه! پولدار هر جا باشه، کورکورانه از ما پشتیبانی خواهد کرد. چون پولدار شامه‌ی تیزی داره و خطر را حس می‌کنه. در این صورت حرف آزادیخواه‌ها و انقلابی‌ها نقش بر آب میشه!

بعد دست کرد و چکی از جیب جلدقه‌اش درآورد به مبلغ هشت هزار و دویست تومان و به دست حجه‌الشریعه داد. او گرفت، نگاه کرد و چشم‌هایش برق زد و با دست لزران آن را در جیبش گذاشت و گفت: خدا سایه‌ی حضرت عالی را از سر بنده کم نکنه!

- اشتباه نکنید، این پول را "انجمن" تصویب کرده و باید به مصرف تبلیغات برسه! از این قرار فردا صبح به طرف ارومیه حرکت می‌کنید، فهمیدید؟! البته تا ممکنه در مخارج باید امساک کرد و هر وقت پول لازم شد، اوخ، اوخ، هر وقت احتیاج پیدا کردید، تلگراف رمز بزنید، فوراً بندگی میشه! اما این دفعه صورت حساب را زودتر بفرستید. دیگر خودتان بهتر می‌دانید. از ماموریت سابق شما گزارش خوبی رسید و از بس که من از شما تعریف و تمجید کردم، حالا طرف اطمینان شدید. هر چند خیال داشتند بکاء‌الذاکرین را به جایی شما بفرستند، اما به اصرار و با مسئولیت من با فرستادن شما موافقت شد. ممکنه در آن جا به آخوندهای دیگری بر بخورید که از عراق و بین‌النهرین آمده‌اند. حساب آن‌ها جداسست و موضوع رقابت در بین نیست! باید با آن‌ها صمیمانه همکاری بکنید؛ چون مقامات صلاحیت‌داری این طور صلاح دیده‌اند. البته خدمات شما بدون اجر نمی‌ماند. از وضع مردم و تجار بنویسید، پولدارها همه جا طرفدار ما هستند. سعی کنید ابتدا با آن‌ها آشنا بشید (انگشتش را به طور تهدید آمیزی تکان داد) موقع غفلت نیست. من دستور داده‌ام به محض ورود همه‌ی تجار و اعیان شهر به پیشواز شما بیانند!

- حاجی آقا، بنده نمک پرورده هستم. اجازه بدهید دستتان را ببوسم! (حجه‌الشریعه خم شد، دست کپلی و پشم آلود حاجی را بوسید و ریش و سبیل زبر خود را به آن مالید) اجازه بدهید امروز عصر يك مرتبان مربای شقاقل به حضورتان تقدیم بکنم، برای حضرت عالی که از ناخوشی درمی‌آید، بسیار مقوی و مبهی و مشهی است!

- اختیار دارید، من باید از شما تشکر بکنم. در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید! می‌دانید که نباید راحت نشست، اوخ، اوخ، خوب، فردا میرم مریضخونه، حالا هر بدی، هر خطایی از ما سر زده حلالمان بکنید، دنیاست دیگر!

- خدا سایه‌تان را از سرمان کم نکند، خدا چنین روزی را نیاورد! انشالله رفع خواهد شد. بنده دعای مجربی دارم، آن را هم امروز برایتان خواهم آورد. به بازوی چپتان ببندید! مقداری هم تربت اصل می‌آورم که بسیار موثر است.

حاجی سرش را تکان داد: بی‌اندازه متشکرم.  
بعد دست کرد، ساعتش را آورد، نگاه کرد و گفت: مراد!

مراد وارد شد و دو کارت ویزیت که یکی به اسم علیقلی خیبرآبادی و دیگری از صفدر رادیاتور بود، به دست حاجی داد.  
حاجی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: خوب، بهتر، حالا برو آن امانت را از کلب زلفعلی بستان و بیار تو همین اتاق، همچین

که بچه‌ها نبینن!

مراد بیرون رفت. حجه‌الشریعه گفت: قربان، بنده را مرخص می‌فرمایید؟!

- دست خدا به همراهتان، التماس دعا، فردا حرکت می‌کنید، این طور نیست؟

- البته، البته، سایه‌ی مبارک مستدام!

- مرحمت سرکار زیاد!

حجه‌الشریعه رفت. حاجی به زحمت بلند شد، چند قدم راه رفت. برگشت، دستمالش را برداشت، دقت کرد دید که جایی آباد ندارد. دور و برش را نگاه کرد و در دامن عیاش دماغ گرفت و با خودش گفت: "فردا میرم مریضخونه" بعد رفت در یکی از گاو



صندوق‌ها را باز کرد و کاغذی در آن گذاشت. در این وقت بند شلوار حاجی به زمین افتاد. حاجی اول ترسید. بعد آن را برداشت و روی گاو صندوق گذاشت. دوباره بلند شد و گوشه‌ی یکی از قالی‌ها را دستمالی کرد و زیر لب با خودش حرف زد. در این بین مراد با سینی نان و جگرگ وارد شد. حاجی سر غذا نشست و در حالی که روغن و خونابه از چک و چپاش می‌چکید و شقیقه‌هایش به حرکت درآمده بود، به مراد گفت: برو از مش رمزون پنج سیر انگور خوب بگیر!

\* \* \*

حاجی آقا لخت مادرزاد، به حالت قبض روح پاهای خود را توی دلش جمع کرده بود و پیشانی را روی دو دست خود گذاشته، دمر روی تخت عمل خوابیده بود. فقط لوله‌ی دعایی به بازوی چپ او دیده می‌شد. زیر لب "آیه‌الکرسی" می‌خواند و آب دماغش روی تخت عمل می‌چکید و از پشت نورافکن قوی‌ای موضع ناخوش بدنش را روشن می‌کرد. عده‌ی زیادی از رجال و اعیان و بازاری‌ها با بی‌تابی در اتاق انتظار و دالان‌های مریضخانه چشم به راه نتیجه‌ی عمل بودند و تلفن پشت تلفن از حاجی احوال‌پرسی می‌شد. بوی الکل سوخته و دواهای ضد عفونی در هوا پراکنده بود. دکتر جالینوس الحکما که موهای خاکستری و قیافه‌ی سیاه چرده اما مودبی داشت، به طرف قفسه‌ی دوا رفت. حاجی دزدکی او را می‌پایید و دکتر به نظرش شمر ذی‌الجوشن می‌آمد و زندگی و مرگ خود را در دست او می‌دانست؛ به همین مناسبت هر بار که دکتر نزدیک تخت می‌شد، اگر چه نمی‌توانست قیافه‌ی او را ببیند، اما زورکی لبخند تملق آمیزی می‌زد. حاجی ملتفت نشد که دکتر جلو قفسه چه کاری انجام داد، اما دید که زن جوان خوش‌رویی که روپوش سفیدی به بر داشت و تا آن وقت نزدیک تخت بود، به طرف چراغ الکلی‌ای رفت که در حال سوختن بود. از آنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو این زن خجالت می‌کشید، برای تبرئه‌ی خودش شروع به آه و ناله کرد. دکتر نزدیک تخت شد و سوزنی به لنبر حاجی آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و فریادش بلند شد.

دکتر با لحن مطمئنی گفت: چیزی نیست، الان تمام میشه! دنباله‌ی آن حاجی کرختی و راحتی گوارایی حس کرد که در تن او پخش می‌شد. دکتر دوباره پهلوئی قفسه رفت و برگشت. حاجی فقط آبدرد را در دست دکتر که دستکش لاستیکی داشت، دید. زن جوان نزدیک تخت شد و نبض حاجی را گرفت. دکتر سوزن دیگری به حاجی زد، ولیکن این بار علاوه بر این که حاجی هیچ دردی را حس نکرد، بی‌حسی گوارا و خوشی به تمام تنش سرایت کرد و بعد از ماه‌ها زجر و بی‌خوابی، برای اولین بار در عالم کیف و نشئه سیر می‌کرد. دیگر چیز زیادی ملتفت نشد، فقط کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته/گریخته می‌شنید. باز سایه‌ی دست دکتر را جلو پرتو نورافکن به دیوار مقابل دید که به سوی او آمد و حس کرد مایع گرمی از موضع ناخوش بدنش سرازیر شد، اما این بار بی‌حسی کامل بود و بعد چشم‌هایش از شدت کیف و لذت به هم رفت. یک مرتبه حاجی به نظرش آمد که دراز به دراز توی کفن خوابیده، کسی بازوی او را گرفته بود و تکان می‌داد و به صدای رسایی می‌گفت:

حاجی آقا!

با خودش فکر کرد: "بله!" اما حس کرد که با فکرش گفت، نه با لب‌هایش.

صدا گفت: حاجی آقا، بفرما، جای این جا نیست!

حاجی ابتدا یکه خورد، ناگهان بدون زحمت بلند شد و نشست. دید دو فرشته‌ی با وقار و جدی در مقابل او ایستاده‌اند و بال‌هایی مثل بال‌های کبوتر به پشت آن‌ها بود. فرشته‌ی دست چپ شبیه گل و بلبل پسر عموی محترم بود و لبخند نمکینی می‌زد. حاجی اطمینان حاصل کرد و باز در فکرش گفت: من در زندگی با مردم خوش رفتاری کرده‌ام، همه‌اش کار راه اندازی کرده‌ام، مال کسی را نخورده‌ام، قمارباز و عرقخور نبوده‌ام، کسی را نرنجانده‌ام. همه به من می‌گفتند: چه مرد حلیم سلیمی!

فرشته جواب داد: اختیار داری حاجی آقا!

- من مرتب خمس و ذکاتم را داده‌ام.

- اختیار داری حاجی آقا!

- من برای بنده‌های خدا کارگشایی می‌کردم. اگر قصوری در نماز و روزه‌ام شده، وصیت کرده‌ام پولش را به حجه‌الشریعه بدهم

تا جبران بشه!

- اختیار داری، حاجی!

- من با رولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که باید اولوسیون کرد.

- اختیار داری، حاجی!

- همیشه همین تعارف را به من کردند، اما بالاخره باید بدانم که شماها می‌خواهید منو به کجا ببرید؟!

- اختیار داری، حاجی!

- من درست یادم نیست، اما کارهای خوب از من سر زده، وجودم منشاء اثر بوده!

- درست فکر کن، چه کار خوبی کرده‌ای؟

- آنقدر زیاده که نمی‌توانم بشمرم.

- بله، یک روز که آبدوغ/خیار می‌خوردی، مگسی آمد توی آبدوغ/خیارت افتاد. تو آن را درآوردی و از مرگ نجاتش دادی.

حاجی آقا که منتظر این جواب نبود، فوراً به یاد مخترع امشی افتاد که در این صورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود و

با خودش گفت:

“چه فرشته‌های شوخی!” اما دید که قیافه‌ی جدی آن‌ها تغییر نکرد. دوباره فکر کرد: بله، از بس که من در زندگی دل رحیم بودم، همیشه زیر پایم را نگاه می‌کردم تا مورچه‌ها را لگد نکنم، پس حال...؟!  
- پس حالا بفرما، حاجی آقا!  
- من از شما یک خواهش دارم.  
- بفرما، حاجی آقا!

فرشته‌ها بال‌های ابلقشان را باز کردند و زیر بغل حاجی آقا را گرفتند و مثل حکایت بط و لاک‌پشت کلبله و دمنه در هوا بلند شدند. به یک چشم به هم زدن حاجی جلو خانه‌اش بود. ملتفت شد، دید که مراد جلو خیبرآبادی را گرفته، در حالی که خیبرآبادی با چشمی که سالک گوشه‌اش را پائین کشیده بود، فریاد می‌زد و می‌گفت: چه خاکی به سرم بریزم، این مرتیکه‌ی دزد و شیاد، همه‌ی اموال را بالا کشیده، اسنادم از بین رفت، یک دستگاه رادیو و دو اتومبیل باری که هنوز پولش را نداده‌ام، از کی پس بگیرم؟ پدرم درآمد، ورشکست شدم، من همین الان باید وصیت‌نامه‌ی این مرتیکه‌ی بی‌شرف را ببینم؛ شاید چیزی نوشته باشد! چه خاکی به سرم بریزم؟ این ناحاجی منو به خاک سیاه نشانند!

مراد جواب داد: کدام آقا؟ ترکیب ما را راحت کرد. از صبح تا شام کارش دزدی و کلاهبرداری بود. ما از وقتی که تنبان پایمان کردیم، همچین آفتی ندیده بودیم. به درک واصل شد. آتیش از گورش بباره، برو پیش ملک دوزخ از حاجی شکایت کن!  
حاجی پرخاش کرد: مرتیکه‌ی قرمساق، اگر دوره‌ی شاه شهید بود، پدري ازت در می‌آوردم که یا قدوس بکشی، به من، به من (اما ملتفت شد که مراد نه او را می‌بیند و نه حرفش را می‌شنود) به حالت شرمنده رو کرد به فرشته‌ها و فکر کرد: “بریم تو!”  
در هشتی خانه‌اش دید که آقا کوچیک و کیومرث با منادی‌الحق و حضور حزیقل و دوام‌الوزاره جلو سفره‌ای نشسته و مشغول آس بازی هستند. پسرهایش که باخته بودند، چک‌های کلانی می‌کشیدند و به آن‌ها می‌دادند.  
حاجی جلو چشمش سیاهی رفت و فریاد زد: تخم‌سگ‌ها، می‌دانید چه کار می‌کنید؟ پول‌هایی را که من با کد یمین و عرق جبین اندوخته‌ام، به این بی‌شرف‌ها می‌بازید، الان می‌دم...

پی برد که آن‌ها هم نه او را دیدند و نه حرفش را شنیدند، در حالی که فرشته‌ها به دنبالش بودند، از دالان گذشت: دم پرده‌ی حیاط سینه‌اش را صاف کرد. همین که وارد شد، دید دم و دستگاه غریبی برپاست. همه‌ی زن‌هایش و سمه کشیده و بزرگ کرده، دور حوض نشسته بودند. انیس آغا و مه‌لقا با ته آبپاش رنگ گرفته بودند. محترم و اقدس دست می‌زدند و به قدری هیاهو می‌کردند که همسایه‌ها روی پشت بام به تماشا آمده بودند. آن وقت آن میان، سوگلی‌اش چادر نماز گل‌بهي را به کمرش زده بود، چوبی در دست داشت، گشاد گشاد راه می‌رفت، قر گردن می‌آمد و با چشم‌های خوش حالتش که دل حاجی را رבוده بود، چشمک می‌زد و می‌خواند:

“شوورم تریاکیه  
مئل کرم خاکیه  
“شب که میاد بخونه  
از من میگیره بونه  
“باد تو هونگ نکوفتی  
زیر سبیلیم نروفتی”

آن‌های دیگر می‌خندیدند و بشکن می‌زدند. حاجی آقا از جا در رفت:  
زنیکه‌ی بی‌حیا سوزمانی، خفه شو، لال شو، آبروم پیش در و همسایه‌ها رفت. پدرسوخته‌ها، سلیطه‌ها، یالا از خونه‌ی من برید، گورتان را گم کنید، برید!  
جوش و جلاي حاجی بیهوده بود. به علاوه آبروش پیش فرشته‌ها ریخت. برگشت و به آن‌ها گفت: بریم، ببخشید، اگر بیخود به شما زحمت دادم!

فرشته‌ها با هم گفتند: چه شخص حلیمی، چه آدم سلیمی!؟

بعد او را برداشتند و اوج گرفتند. به یک چشم به هم زدن، حاجی را جلو قصر باشکوه‌ی به زمین گذاشتند که در میان باغ درندشتی بنا شده بود و مرغان خوش الحان خوش خط و خال روی شاخسار آوازهای دلنواز می‌خواندند. حاجی آقا کمرش را راست کرد، اول دنبال عصا و دستمال و تسبیحش گشت، اما هیچکدام را پیدا نکرد، چون یک کفن بیشتر به تنش نبود، ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی و نه گرسنگی و نه تشنگی حس می‌کرد و هیچ احتیاجی نداشت، چون با تمام تنش نفس می‌کشید و عطر و عیبر هوا در تنش نفوذ می‌کرد و لذت می‌بخشید. نگاهی به قصر انداخت، دید از یک پارچه زبرجد درست شده و پله‌های باشکوه‌ی با تزیینات و مقرنس کاری و کاشیکاری داشت. به فواره‌های آب و گل و گیاه شگفت آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود، خیره نگاه می‌کرد. یک مرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها را منتظر گذاشته، راه پله‌ی جلو خود را گرفت و به چالاکي و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد؛ همین که خواست از پله‌های اشکوب اول بالا برود، ناگهان فرشته‌ها جلو او را گرفتند و به اتاق دربان راهنمایی‌اش کردند که دم در بزرگی واقع شده بود. فرشته‌ی دست چپ گفت: تو دربان این قصری، همین جا بنشین!  
حاجی تو لب رفت، اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه‌ای که آنجا بود، نشست. یک مرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها ناپدید شده و او را یک‌ه و تنها گذاشته‌اند. نگاه کرد، دید پله‌ها از مرمر شفاف بسیار گران‌بهایي بود و نرده‌ی آن‌ها از طلا و چوب آبنوس و جواهرات گوناگون درست شده بود. از نزدیکی به این همه تجمل و ثروت اطمینان حاصل کرد. ناگهان دید ساعت بزرگی که به دیوار بود، شروع به زنگ زدن کرد، ولی روی صفحه‌ی آن قدری شلوغ بود، مثل این که برای زمان لایتناهی درست شده بود و از این قرار او نمی‌توانست زمان را تشخیص بدهد. یک مرتبه حاجی آقا دید که گروه انبوهی فرشته و حوری و غلمان با لباس‌های باشکوه و زیبا، راه پله‌ها را گرفته، می‌لغزند و بالا می‌روند. در میان آن‌ها فرشته‌ی دست چپ را شناخت. اشاره کرد، جلو آمد و پرسید: این قصر کیه؟  
- قصر مادموازل حلیمه خاتون.  
حاجی با تعجب پرسید: حلیمه خاتون؟

- بله، زن سابق حاجي ابوتراب. اگر چه گناهکار بود، اما به قدری در خانه‌ی این مرد زجر کشید که دق‌کش شد و حالا در این دنیا صاحب این قصر شده!

حاجي آقا لیش را گزید و پرسید: خب، این‌ها همه کنیزها و غلام‌هایش هستند؟

- نخیر، مادمازل حلیمه امشب پارتي پوکر و رقص داره، این‌ها مدعوین محترم هستند. چون زن بسیار متجدد و مستقرنگی است، همیشه از این میهمانی‌های سواره می‌ده!

بعد میان جمعیت ناپدید شد. حاجي آقا دوباره نشست و به فکر فرو رفت. صدای ساز و آواز بسیار لطیفی بلند شد. برق جواهرات و چراغ‌های راه پله‌ها چشم حاجي را می‌زد. مدتی به حال خود حیران بود و چون چیزی دستگیرش نمی‌شد، هیچ دردی حس نمی‌کرد و هیچ احتیاجی نداشت. می‌ترسید اگر بلند شود و گردش بکند، مسئولیتی به وجود بیاید. چرتش گرفت، اما در همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چرت حاجي آقا پاره شد و دید که سیل میهمانان شروع به پائین آمدن کرده‌اند.

حاجي آقا در میان جمعیت، ناگهان حلیمه خاتون، زن سابق خودش را شناخت که مثل ماه شب چهارده، لباس سیاه مجللی به بر داشت و با يك دست دسته‌ی عینکی يك چشمی را گرفته بود که به چشمش می‌گذاشت و برمی‌داشت و در دست دیگرش بادبزنی از عاج و پر بلند سفید بود که با کرشمه و ناز خوش را با آن باد می‌زد و با میهمانان می‌خندید و گرم صحبت و خداحافظی بود. حاجي آقا میان این همه شکوه و جلال و لباس‌های فاخر از کفن راسته‌ای که به تنش بود، شرمند شده. همین که خاتون به پله‌ی آخر رسید، عینک را به طرف چشمش برد و متوجه‌ی حاجي آقا شد. صورتش را در هم کشید و به فرشته‌ی دست چپ که نزدیک او بود، حاجي آقا را نشان داد و پرسید: این کیست؟

- دربان تازه است.

حاجي آقا تعظیم آبداری کرد و با لبخند گفت: بنده‌ی کمترین درگاه، حاجي ابوتراب!

حلیمه با بی‌تابی به فرشته گفت: این مردک‌های فرمساق را ببانداز بیرون!

از شدت اضطراب چشم‌های حاجي باز شد و دید روی رختخواب در یکی از اتاق‌های مریضخانه خوابیده، زبیده زنش پهلوی تخت نشسته و طرف دیگرش دختر سفید پوش اتاق عمل نبضش را گرفته است. زبیده لبخند زد و گفت: الحمدالله که به خیز گذشت!

حاجي آقا، چشم شیطان کور، از خطر جسنید، دیگر تمام شد!

بعد رویش را کرد به طرف در و به کسی که آن جا بود، گفت: برو مژده به آقایان بده که حاجي به هوش آمد!

حاجي با صدای خف‌های گفت: خودم می‌دانستم.

- آقایان وزراء و وکلاء و سفرای مختار تو اتاق انتظارند. آقای دوام‌الوزاره هم این میوه خوری طلا را برای شما فرستاده‌اند.

- طلاست؟

- بله، تا مغزش طلاست!

- بده، ببینم، وزنش زیاده؟

- بد نیست، ای نیم من میشه!

لبخند محوی روی لب‌های داغمه بسته‌ی حاجي نقش بست؛ مثل این که می‌خواست از رفقای مهربانش قدردانی بکند و منتی به گردن آن‌ها بگذارد. گفت: راحت شدم، دیگر هیچ دردی ندارم.

- چه بهتر از این؟ ما جانمان به لبمان رسید، شما را بگو که آنقدر از عمل می‌ترسیدید!

- نمی‌دانی چه دیدم، آن دنیا را دیدم.

- چه حرف‌ها می‌زنید، (بعد کنجکاوانه پرسید) خب، چه دیدید؟!

- من همه‌اش از آن دنیا می‌ترسیدم، با خودم می‌گفتم: نکنه که دوزخی باشم، اما حالا دلم آرام شد. می‌دانی چه کاره هستم؟

- نه!

- هیچ‌چی، این دنیا قاپچی در خونه‌ی شماها بودم، آن دنیا قاپچی قصر مادمازل حلیمه خاتون هستم!

تمت اکتاب بعون الملك الوهاب في دارالخلافة  
طهران صانها الله عن احداث في عصر القنبل الاطومي

م م م

م م م

م م

م

هر که خواند دعا طمع دارم چون که من بنده‌ی گناهکارم